

اندر مقام کتب کهنه

الحق اليوم اكرمك
لواحد المدين لايح
لست فانا صليح اليوم
الكما في الوعد السابق
ت اليوم انجبر سحر
بهر سحر ولد
ان يومنا ميعان
لان لا يكون بلان
لا ميعان ميعان
معا كره وكون
فما لا يعمل فاعمل
لذلك بوعدك
ذاتك وفضلك



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ان الله اعلم
بما كنتم تعملون

[illegible]

الحياة

نفس حرم محمد بن حارم بن عباس (۳۵)

1015.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۳. الف. عنوان.
PI

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فنا عملی که میجوئی با الله ستمی نماند الا الوفا به در صحت بقدر انکار از صفات کف و هم در جسدی که با الله

الایمان اگر ملک

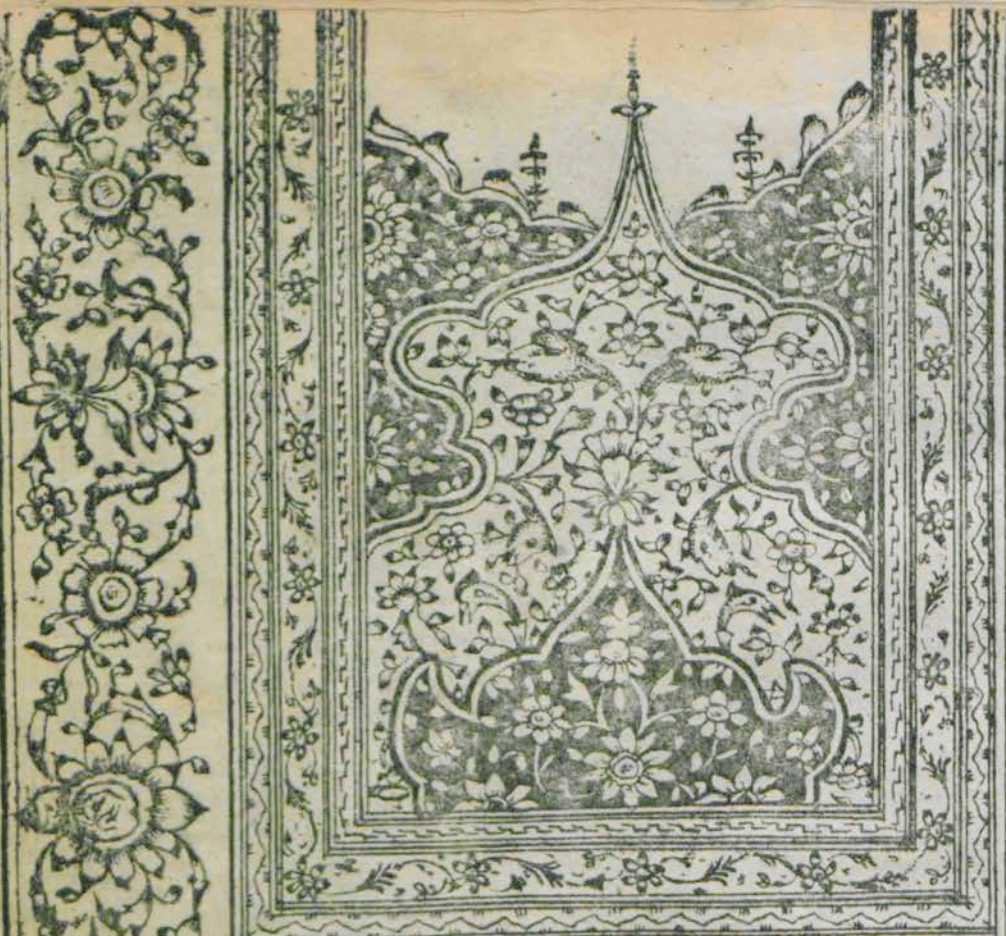


بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله که در عهد جاوید بجا یون
خدیو ملک ری شمس با کسور این
که بخش جو حاتم در سخاوت و دل
نسک از سببش آب شاد و خوش
زگرش سرکش مال و مردم در وفا
شجاعت با سخاوت هر دو اندیشش
بروز زم چون افرسیاب و ستمش
سپه او رنگ و دارا جا و در همین
سهام سینه اعدا فلک پایه ملک
به تمام عطا بر کشتی بحر سخاوت
منک از سهم او در کوه و در درم
ز عدش که کرمش اندر چرخ و در
یکی در ذات او مدغم کی در دست او
بجا بزم بخون خنجر و بر ویر چون قصیر

PIR ۹۹۵۹/۵۹ ۱۲۳۸

۱۰۸



سما سیاه را نذر طلسم در که میجا
ز برش زبیره در رقص آید از کشتی
بخواری رود در کاهش نهادم در
کراین سخته نباشد قابل در کاه مسلط
قبول خاطر شده افش این اشع از قلم
سلیمان نه ترا مور می اران مرغ
بر تران مرغ که سخته آورده غیب
فلک از زرش اندازد کلاه قیامت
ز او از سخایش در فلک کوشش پاک
که لطف شامل عالم شد از کرد و نکر
ولی از لطف شه باشد اندیش پاک
شد از کرم دست خط جله این است از سر
سلیمان زمانی تو نم آن مور بل اخگر
که لطف کرم دست و بر و آن در وفا

۲۹۰

نفا علی کوی محو کوی با الله شهیدان فالل ربنا جرحه صلوات الله علیه انکارا معذرت الله و هم من جسد الله

اللی الیوم اکرمناک



همان بهتر که بجشایم زبان و دست
آنهی تا جهان باشد شادی کام آن
جهان پر تابرجاست تخت تو چو پای
قلب و ثمنانت ترازویگان جان
چو در این آستانم زبان ازین
ببخ خسرو ایران نه هر کس است
یکی بر شکرد و دیگر بر دعای محنه
حسود است شوند از غصه ننگ لال کوکر
سپرست تا برایت عظیم تو هم سکر
بکام و دوستان از نو شخند کمال
که کنج رایگان جستم و لاجا کوبان
ما ختم هست این معنی باز نیستین

درین



بسم الله الرحمن الرحیم

در زمان دولت دارایی و منک
مجمع البحرین او صفائی که از قاف
عدل دادش در محاکم عدل او
تبع اوئی ذوالفقارستی و چون فلق
حامی دین خدا بر تیغ او امر و نیت
بوال مظفر ناصر الدین شاه خاری
آنکه منهای بزرگوار ایمان
ملک و ملت را بهین نوشید و آن
دست و زورش در معارک و فتنه
همه سینا را امان هم کافور را کی فرست
دست خیز را بلی شایسته فتح چید
ناصر دین خدا و ملت پیغمبر

فنا عمل کوی محو کنی یا الله شهید گارنا الزنا حرام رضایت نشد اکابر و ائمه و جیسرها

الذی اکر ما لک

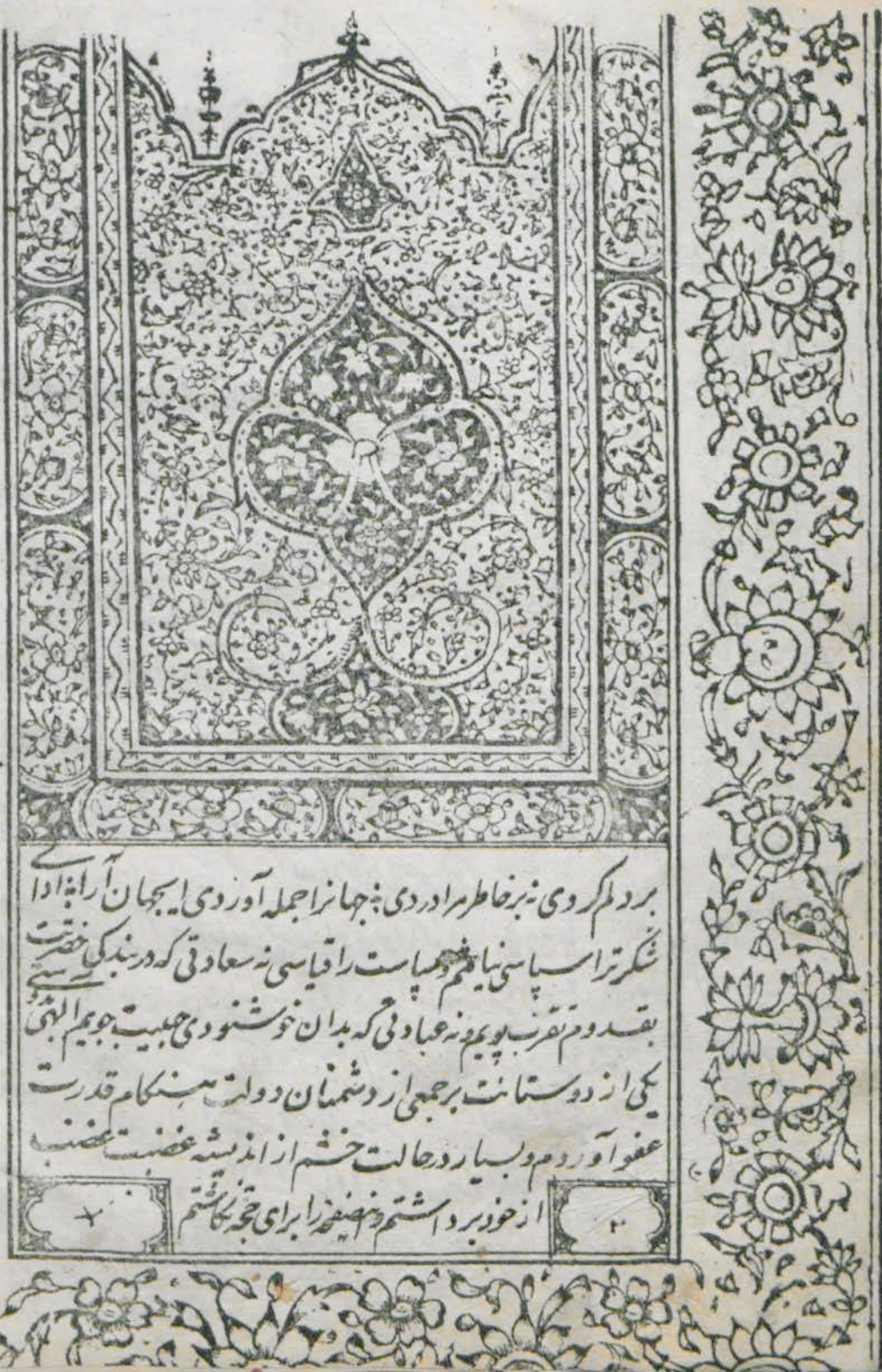


پیش را بش کار عالم درو پوشیده	را که هر چیزی عیان ز منبر کند را
بر کجا قدرش عیان بش المهادا	بر کجا لطفش روان دارا السلام
از خدا خواهم که با شج جان شج	بنحکم کاوده در زیر کین بر سر است
ناهی گویم که اورا کشت اگر کشت	قیر و نان قیلان میدان سلطان شج
دشمن را غریز آمد بدور ملک او	بسکینه شاهنشاه و نا جوی و نا پر است
باد در گیتی بقای ناصر الدین شاهر	ز آنکه او ناصر بدین کرد کار کبر است

فرا



بسم الله الرحمن الرحيم
بار خدا یا کریم یا کر دکار از هر چی خداوند توانا که ما توان بنده را رفت کبی
خدائی دادی و بکار خویش سر دمانده را قدرت فرمان روانی بشج
جهانم در قید اطاعت آوردی و هیچ طاعتی هر گونه نعمت غیر کردی
خلعت که شبی بر آستش سری ننوادم از گرم روز آخرت تهنات برجا
سلاطین است و بر استی شت عبادتی هم ننوادم روی زمینم در زیر کین
زمانی زبانی و دمی غمی ندیدم نفسی بی نیل موسی بخشم ملت نه بر سر



بردم کردی نیز خاطر مراد دی به جهانرا جمله آوزدی ای بجان آرایه ادا
شکر ترا سپاسی نیایم و میاست را قیاسی نه سعادت کی در بندگی خست
بقدم و تقرب پیویم نه عبادتی که بدان خوشنودی جیبیت جویم البت
یکی از دوستانست بر جمعی از دشمنان دولت منکم قدرت
عفو آورد و بسیار در حالت خشم از اندیشه غضب غضب
از خود برداشتم و خنجر را برای تیر کشتم



و سپاس



بسم الله الرحمن الرحيم
 و هو جامع كتاب دانش و عنوان دیوان پیش عهد و ثانی خاقانیست جلالت عظمی
 سلطانین جو و ذرافه غنی بر سر نهاده و خواتین الفاظ را ابواب ترکیب چهره
 کشاده است آفریننده که قلم قدرتش ترکیب بندی یک لفظ نظم شعرا و
 نثر ثریا و مطلع رخشان عهد و مصراع بلند بلال را بر سر لوح صیقله ز کار خلی
 کاشت پدید آورنده که غامه صنعتش بصورت کاری و دو حرف شاست
 موالید و مربع عناصر و منتشر اسرار و مندرس جواهر بر صفحه ایجاد و خرد و آ
 سلطانیکه سخن و شورانا افصح العرب و العجم در اولین فرد و قصیده
 لب بحر ترانه ما غر فاک حق مفرق کف کشاد شایان بیکه تخیل



دو قاف
اولیت جوامع الکلم در مختار مصرع قطعۀ شایسته بان تصور بر مضمون
شما علیک انت کما اتیت علی نفیک است ناموده حکیمی که طوطی با
در پس آئینه وزن از فیض حکمت او بشکوائی آن من استر حکمت شکر خاست
محمد سیب خاطر بر شاخسار سخن از افاضۀ تعلیم او با عجز نوای آن من لب
سحر انجمن آرست شمع فکرت را در محفل خیال بی بر تو فیوضات غنی او
ضیائی نیست و کوهر خیال را در بحر فکرت بدون اشقه و آردات لاری او
نه طفل ناطقه در دستان بیانی تعلیم معلم الطاف او بدینگونه رسم سخنوری خست
که و علم آدم الانساء کلهما و بخور حافظه از عطا بخشی فازن اغام او همه
کوهر معانی در مخزن خاطر انداخت علم الانسان با لم یعلم الا بهر من علمه

دانهای و جواهر مشهوره صلوات بلا غایات بر میل غلری ای کستان
 ما تینطق عن الهوی و طولی قافیه برای شکرستان ان نهوا لا و می بوی
 رسولیکه از مشعل داری نور هدایتش عالمی از اعوجاج غریبانی دیده بنظر
 نورانی استقامت ایمان آرسید بنی که از عطا بخشی فیض نبوتش جهان
 از شکای شکر خلاصی یافته بسعت سرای وحدت رخ کشیده عینی
 صدر نشین و موبالاقی لا اعلی و ملت الغزل دیوان علم شدید القوی غلام
 الانبیاء محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و آله و صبه الممدوح کبیر
 فضل الله المجاهدین علی القاعدین انجرا و نفسه الموصوف بکرمه و یطعنون
 الطعام علی جنبه منکینا و تیما و سیرا یعوب الدین قاندا تفر المجلین
 المؤمنین علی ابن اخطاب علیه الصلوة و علیه السلام و بر اولاد و اجماع و طین
 طابینش که دامن عتشان بزالا یرید الله لیدهب عنکم الخس اهل
 البیت و یطیرکم قطیرا از شایه رب و ریامت اقامت امامت اهل
 مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من شک بهم مخفی و من تخلف عنهم غرق
 از لباس خلل و خطا هست اللهم وال من والاهم و عاد من عادهم و اعد
 افلاک المیزان المیزان المیزان و اقی اهل الحق و اقمه بر ما اشرقت
 اما بعد بر غریبه داران ان الله کثر استحقاقه من غریبه متعجبان الله
 الشعر اخوان شعاع شعری در اوج سما ظاهر و نهید خواهد بود که صدق و شرف

دانهای و جواهر مشهوره صلوات بلا غایات بر میل غلری ای کستان
 ما تینطق عن الهوی و طولی قافیه برای شکرستان ان نهوا لا و می بوی
 رسولیکه از مشعل داری نور هدایتش عالمی از اعوجاج غریبانی دیده بنظر
 نورانی استقامت ایمان آرسید بنی که از عطا بخشی فیض نبوتش جهان
 از شکای شکر خلاصی یافته بسعت سرای وحدت رخ کشیده عینی
 صدر نشین و موبالاقی لا اعلی و ملت الغزل دیوان علم شدید القوی غلام
 الانبیاء محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و آله و صبه الممدوح کبیر
 فضل الله المجاهدین علی القاعدین انجرا و نفسه الموصوف بکرمه و یطعنون
 الطعام علی جنبه منکینا و تیما و سیرا یعوب الدین قاندا تفر المجلین
 المؤمنین علی ابن اخطاب علیه الصلوة و علیه السلام و بر اولاد و اجماع و طین
 طابینش که دامن عتشان بزالا یرید الله لیدهب عنکم الخس اهل
 البیت و یطیرکم قطیرا از شایه رب و ریامت اقامت امامت اهل
 مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من شک بهم مخفی و من تخلف عنهم غرق
 از لباس خلل و خطا هست اللهم وال من والاهم و عاد من عادهم و اعد
 افلاک المیزان المیزان المیزان و اقی اهل الحق و اقمه بر ما اشرقت
 اما بعد بر غریبه داران ان الله کثر استحقاقه من غریبه متعجبان الله
 الشعر اخوان شعاع شعری در اوج سما ظاهر و نهید خواهد بود که صدق و شرف

اطراف ثبوت اند عارای چون بایست تا بنده محل تحقق این سخن از شمع و روشن
 روشن و منکر این قول از زبان زبان درازی این سخن واضح است که بایست
 بایست که چه دل خیر است از سخن شرح سخن بیشتر است از سخن زنده نام سخن
 که او را چنین گویند در صدف و فرخنده فرجام کیکه او را چنین غنچه مختلف
 باشد هر سری که با فقه دانش و خصال و مری که خلعت نبش و کمال محلی
 و آری است اما او را بر غیر رتبه سروری و پایه برتری حاصلست زیرا که
 قبل از شد سخن پروران باز چه مانند باین دیگران خفیف که بایا جلال
 رتبه کمال حاصل و شخص صاحب جلال در مرتبه کمال نیز نظما و شرا کمال باشد
 و از هر سگاسیکه هزار دستان سخن در شاخسار وزن شورانکه فاطمه سخن بجا
 تازه و کمن کردیده الی زمانه این سخن از اشخاص سلطنت عالم صورت
 با پادشاهی کشور معنی جمع نموده و سرچشمه عنایت یزدانی بمفاتیج استعداد
 بر چهره احدی در چرخ انیمه لیت را کشوده است مگر اعلی حضرت قدر قدرت
 مشتری رای ترنج صولت قطب فلک عدالت و مرکز دایره سعادت
 شهر یاری که تا صورت جوهر با هیولای شمشیرش ترکیب نپذیرفت فتح
 مشهور بنظر نیا مد کرد و نداری که تا پیکر ریش از پرده خفا قامت جلوه گری
 سفخت نصرت مجسم شده مکر وید و جنب عدلش عدل بحسری ظلمت
 آشکار و با وجود دشمنیت قافی جلالت پدیدار با نور رانی شمشیر

روشن هر مکر و با رفعت ایوان جلالت طاق بلند فلک با سطح زمین برابر است
 در زمان سلطنت منت در صفت کیتی مشابه است که مصرع غمخوار تر از کرکشان
 نیست غم را و در ایام پادشاهی شادی در خاطر با بقاعده است که ع مردم
 همه از یاد برودند الم را صمصام السلطه و ضرغام المملکه صاحب الجود و الکرم
 مالک رقاب العرب و عجم السلطان السلطان الخاقان بن الخاقان ناصر
 فتحی پادشاه قاجار ابد اند دولت و خلد مملکت الوسیقه الفکره که بایا جلال
 با مرتبه کمال در یافته و با وجودش فعل سلطنت و کیتی ستانی تحصیل مرتبه
 و شرف شانه عارج حارج کمال جلال گردیده اند بعضی اوقات که از شرف تمام
 گذاری و نهضات امور سلطنت و شهادت فاطمه مبارکش را فراغی قیامت
 اقصای وزن طبع عقاب فکرش بشکار اندازی صید معانی جناح صید
 افکنی میکشاید و بصیقل مصاحبت شواهد حوراوش مضامین عالیه رنگ طلال
 از آینه طبع شاهنشاهی میزدانید الحق تا مشاطه رای زربش چهره دلارای
 مسکران معانی ابر هفت ترجیع و تجنیس آری است و سرانگشت خیالاتش
 که از کیسوی لیلادشان مضامین عالیه کشاده است سخن گذاران عرب
 عجم و نکته شناسان طوائف و احرار شاه شاهده شاهی از شواهد غریبات و
 قصاید شش دل از کف داده زبان بزم زندان بذا الایسخر تبیین
 نموده اند بر استی تا عند لیب غولسرای خیالاتش در کلین سخن مرئی نوای

فانی نبی بکشیده و طوطی از پرانیه فکر اندیشی لب بحدیث نظم
 غزل شده است که سواران عرضه فصاحت و خورده کیران محفل ملاغت از تلخ
 مصرعی از سوزنات طبع مبارکش زبان را ز ادعای شاعری لبسته لب تیرانه ما
 سمنغیا بندگان آبا شالاه اولین بشودند اگر دانش را زبانی بودی هر آنیه تصدق
 مقام کبریه و آینه لکن انصافین زبان بخودی و اگر کمال پانی میدستی البته
 بر استکونی غامه عقیدت کلام مصدوقه ذلک ذکر کردی لکن اگرین را بدو
 میرسانیدی غم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء چون در اشعار و نحو
 افکار آنخسره و کیتی مداره که بنسب کام نوج سحر ذکار فکرت تیش از صد فطانت
 بساط ورق افاده بود نبات انجشوار در صحایف او راق تفرق و پیر
 آسادر رشته تریب منعقد کرده و محمل بود که کجور عافیه اندر پای شاهوار
 غفلت در زیده هر دور و دور از نظر محو از عاظمی گردیده باشد بقاء علیه
 عالم آرامی مبارک شایسته ای تریب و تدوین آنملکات عینی و واروات
 لاری تعلیق پذیرفته بکلب استهان فلک سپهان محمد صادق مروزی که یکی از علما
 جان شاران حسره و گردون و قارست سقر فرمودند که دیاچه بر آندریان
 فصاحت بنیان نوشته باشد آتش لاله لاله علی همچون کلک بر بنه یاد و یاد
 تقدیم انجذمت بسرد و دیده غرف ریزه چند که از کوچه کردی کشور کمال
 خراسان آورده بود و بر طبق عرض نهاد چشم امید بکرم خدای کیتی ستانی نشود

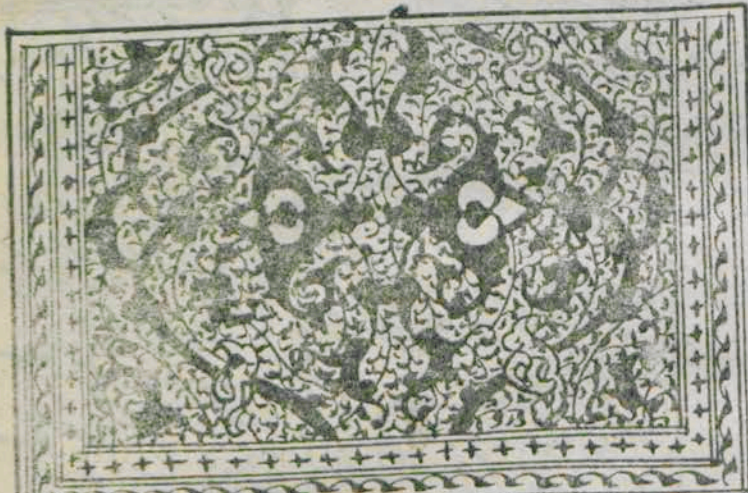
زبان نبدی میکشاید که اگر چه این فقرات شکسته است که همچون طره لبر
 در رسم بر محبت و حقیقت قابل نرم شای و در واقع لاتی مجلس شایسته
 نیست و لکن مفاد کلام پیرانصاری که اگر کاسنی تخت از بوسه
 رجای داشت و همد صادق چنانست که بر جسم پادشاهانه و سر خیمه
 بتوقیع قبول اعلی حضرت نقل الله محلی کرد و انهم ابد و ولته و خلده
 ملک و ارفع لواء و اهلک اعداء
 بجمه و آله الاطهار
 الاحبار
 الابرار
 مرم



بسم الله الرحمن الرحيم
 در بیان

ای منفعلی ز ماه رخت مهر خاوری
 ای بت شکن که دعوی اعجاز کنی
 رویت بحیب کرده نهان در قویتی
 شبهای هجرنا که کنم سر که از جفا
 راضی شدم همچو که چون بکنم مهر
 دست از جفا بدار و کر نه ز جور تو
 دار ای دادگر که بی خاک بوس او
 شیر خدا علی ولی آنکه می کند

در بیان



در بیان

آن ظل ذوالجلال که از جمله عصیان
 مولای خلق و بنده خلاق نهان
 دارند روز خشم بدست تو لطیف
 آنقدری که بر در خشم خود
 ای مشکف ز رای تو شد سرگردا
 روحانیان بد و سرای تو رویش
 از سهم تر شست تو در وقت کبر و
 خورشید از خلوط شعاعی همی کند
 خاقان نیاز از آنکه میان شان ترا

در بیان

در بیان

در بیان

یکه نظر بد زه کنی کرد و افشا
نکرده ام بطالع تو مطلع کر
از غمش جنبه با شمشیر
انجروی که چاکر تو میزند بر زم
ای پاسبان در که تو کفایت دهم
در حیرت خشم تو در کار خویش
دستان سام بر در تو کمتر خشم
در خدمت تو سوده چین روز و شب
از لطف حق بدولت تو میکنم ام
نوشه روان کجاست که آمدت
شد سلطنت نام تو در روزگار
ناشاید از خوش همه دل بندگی

هم از خوش صم تو در دل برگی
هم از سود و بار تو در دهر چهره

چشم ز سحر جادوی بل نشاند
بیر کشیدت همه دم خون بدل کند
خال ذوق که ز لکمی صاحب سود

ای سایه خدا چو کنی ذره بر در
تا داده ام بدج تو داد و سخنی
انجاک روبرو در که تو چرخ
از من دولت تو بد را سکنی
شد ختم در جهان شراد تو سوری
کافاده است همه بخشش بشدی
پوششک در صف جیش تو لشکری
اشکانیان بدر که تو بر داری
شاه با غلام ترک تو در روم قبری
تا یاد کرد از تو همه داد کتری
ختم انجاک که گشت بنجام می
تا آید از سود همه غر سوری

زلفت نشان رسبل باع جانده
لعل لب توان بتن ناوانده
مشق ستم بهندی خال تابنده

حوت شرخر من هر مردوزن
نازم بکاکل تو که چون طره است خون
بازم عبثه ات دل و دین را که دوز
داد از کند پر خم و بخت که نفس
فریاد از آند بان که فی قتل عاشقان
لعل تو جان ستاند اگر بوسه ده
باتیغ ابروان بخشی خلق عالمی
ای مسته زمانه که تا آخر الزمان
تا کی غرور تو ز تعافل کشد مرا
رحمی و کره عاشق زار بخت بدان
شیر خدا علی دلی انکه به پیش
آید نیم خلقش اگر سوی بوسه
باز و الفکار جمله کند کربسوی
خواهد اگر ضعیف نوازی روی
هم مور را شکوه سلیمان چند
عدل ضعیف پرور عاجز نواز
خشم تو خند کین تو بر من جان کند

رویت نوید جلد به سر و جود
سر رشته ستم همه خست بخت
تعلیم و لبر می همه و لب لبر
آمین کین سپا و خم ابروان
نازت نداندار چکند او زان
ایکاش جان من من این کج روان
هری مگر خدا بتونا هرمان
حشمت نشان ز نقشه آخر زان
تا کی غم تو قوی قتل عیانی
شرح شکایت بشه نس جانده
تب لرزه بر تن اسد آسمانده
کلین کل بهار فصل خرانده
ناخورده ز خشم خشم وی زخم
انکو تواند اسیکه بهر سره جانده
هم نشه را صلابت میل جانده
عصفور را بچک عفتاب شانه
حشه تو خند مرده مدرم نهانده

نه عاظمی دلی بد و زلف بتان دهد
 در افکند چو دشمن جاده ترا بجاه
 با آن رخ و دبان چو بد و زخ نظر کند
 از دست پر دلان همی بکشد غان
 تیغش کجا بر زخم بدشمن بد آن
 شاها کین غلام تو خاقان جان
 دار و امید از تو که دار کین
 تا دوست کامران کند و خصم برون
 خواهد جوهرشان ملک غنیمت دان

روی اعدوی جاده ترا خنجر کند
 کام مجنبت آل ترا حق جان دهد

ای پناز کردت مانند صبح بوز
 ابرویت در آسمان حسن چون نو
 کاکلت سبیل چو سبیل غنیمت سازم
 خود و باشت غنچه امان غنچه باغ
 غنیمت باشد ترنج و صد ترنج از روی
 غمزه ات شاگرد اند و کتب باقی
 چشم بد و ز رخسار اید ایامی
 لکه خون عاشقان ریزی بجرم
 ویرخت در چرخ خونی آفتابی نو بار
 کیسویت در دلمی چو زلف آفتاب
 دیده ات آموچه آموه ای مردم کار
 هست و دانت در اما جاده در شلوار
 عارضت باشد کل و آنکل که کلزار
 همچو ناز و عشوه اما هر دور آمو کار
 جان فدای چشم مست ای کار شنید
 محشری هر روز در عالم نمائی شکار

صبا

از خدا دانم غیر سی ولی اندیش
 مطلع صبح جهان داری محمد کیت
 داو را خیم حشر داری کرد و نشان
 آن سلیمان خشتی کز پاس او در بستان
 صغوه در خکال باز جره کیر و شیار
 چون قضا فرمان دهد کز خلافت
 بادل پر خون چو ساقی شیشه خنده
 و رنج اهدای او تفریق بر جمعی
 و بر ریشانی سخن اهد خنجر را در رخ
 کز فروز دهره از روی غضب بپای
 کز شد تیری ز ترکش آسمان از روزگار
 شعله کز شش ساسان را بر زخم سرخسار
 روز میدان پنی ارد درشت و زین
 نیست اندر عرصه میدان هم آورد
 میکند در دست او هر تیغ کاز تیغ
 عام شد در عهد او آرام و نبود
 آسمان جابا فریدون دستک ما دود

رخصاب مطهر جاده و جلال کرد کار
 مشرق مهر جهان بگیری ز تیغ آبدار
 خنجر و حمید فرحمید خورشید قند
 آن غضنفر صولتی کز پاس او در بستان
 برده از پستان شیر شیره با شیار
 آنقدر قدرت خدیو آن آسمان
 در لب جانان چو دنیا جام کمر زار
 میشود چون خاطر عاشق ریشانی
 لشکر کز کند در دبر روی هزاران
 زنگ بر خیزد زهر رخ کز دشت
 و ز صیب آرد بر ابرش خاره بگرود
 سینهای خشم مجر طرهای خون شیار
 همچو قرص مهر سیه نشن شپت کوسار
 کز بود و خشمش بخند و رور بود خنجر
 میکند از شصت او هر تیغ کار تر بار
 می ندانم از چه باشد سحر و ایم تیار
 ای ز عدلت کشته عالم تازه همچو تیار

صبا

دوست را پادشاه خدایت کن	خضم را سگوب چون بار و بار
دست بجشای چون ز برستی سویی	تا تجارت آید اندر روز کاران
شکر کن آسایشی بجزین و بکشتا تو میان	شاهد دولت چو آمد از خدا تیر کنار
شمع شو بزم جهان را از وجود تو گشت	عدل خلعت مینماید از هوا فانی و نور
قد خود خاقان آن یار کنگو مالیند	نزد بشیاران نصیحت کو ساقی شود
پاکبش بن کنگو ها و کونو فیا گشت	این زمان دست دعا بردار بهر شهر
تا زمین و صخره باشد سکون اهل	تا بود این برقرار و تا بود آن خنجر

شوکت با دمام و دولت و انعام
دوستان تا بدار و دشمنان تا بی

تبعی ارفق را خمان باشد	تبع شایسته جهان باشد
آنکه کمتر غلام در گاش	کار فرما و کاروان باشد
آن غصه صلا تکی گوا	شیر و آن شاه شیر بان باشد
حسره و جرم نشان قهر شاه	که سپاهش جان جهان باشد
حکم انحر و قدر قدرت	بر قضا و قدر روان باشد
چاکریش چو طفل و سحر	هر یکی خسرو زمان باشد
کز فرزند لوامی خوشنرم	ظفر از چرخش عیان باشد
پیش کمتر ملازش صدقا	در که رزم چون فغان باشد

پایه قصر و جاده تشرش	بر سر معشم همسان باشد
پی قطع نزاع خضم دمام	همه تن تیغ او زبان باشد
در هوامی عدلش شایمین	با کجوتر هم شایان باشد
چون کشاید بگاه شمشیرش	بهر دوگان از خشمش جان باشد
گاه بخشش کف محیط آسیا	بهری و بهر سپکران باشد
دست آینه آسمان گیم	همچو خورشید ز رخسان باشد
دوست از عهد او سرفرازا	دشمن از کین او سجان باشد
ایکدر شکوه کز عدت	کله را کرک پاسبان باشد
بنده چاکر تو کجی سر و	کر چه تاج سر کیان باشد
در کایت برامی کسبش	پدر را در دوان دوان باشد
آسمانرا بگردن از حکمت	کجکشان به چورسیان باشد
حصن جابه تراز صل شب و روز	کو تو ال و کاهبان باشد
چون رود تیر تو بسوی عدو	تیر را جادو استخوان باشد
ذات نیک تو آئینه دوران	از بد چرخ در امان باشد
در سپاه تو آید یوزمان	صد چو افراسیابان باشد
دشمن دولت تو بهر جاست	خسته و زار و ناتوان باشد
خسر و طبع من ز تربیت	همچو حکمت کنون روان باشد

طبع پاکم که کسب رزی
نظم رنگین دلکش صد گری
فخر تاجند پیش شه خاقان
لاف نامی نزد شه بر چید
کن دعا آخذ یو دور از را
یارب این شاه معتمد

غیرت افزای بجزوگان باشد
ذکوش سخور ان باشد
شاه هر چند هر بان باشد
مادح شاه تخته دان باشد
که ترا هم خدا یگان باشد
آجهانت در جهان باشد

بر دفع فساد علم بد بر
ناب صاحب از زبان باشد

جانفدای چشم سحرانگیر تو که سحر
دل ایرکاکل بر پین شکست که آن
جلوه است رنگین بر یک جلوه طاووس
پش مویست از خجالت آن خوشنویس
دست خست هر زمان سیلی خنجر
جمله غمی در سر شست جمع شد آگاه
چون پی قتل ایران خواهی ازین
کر سخاوی ریخت خون باد و خشم نفق
داورد دوران محمد شه که دادش

روشن از جادوی بابل بر دو سحر
ملک جان بگردم بوی خوش و دل
قامت کاه روش خجالت دو بیک
نزد رویت در تب و در تاب غم
پای نازت فرق کوب لبه آن
شیوه یار می میدانی در رسم دگر
بگذری بر کردنت خونم که ازین
میرم داد تو پیش آسمان داوود
سلطوت افزای سیاهی صولت است

آشنه نشانی که دارد کمتر در ملان
حاکم بر پیلوی بکند زنده انداد
شام کاهان جرم زین جرم کرد دال
تیغ او باشد چو ماه نو بصورت لیک
کوزار دادش کند جادو کجا شام غدا
دو محمد در جهان پیدا شد از یک
شم بر این کرد آنرا پادشاه ایران
خسرو اکتی نیایا ای که بکشد
کر چه دادی ایما یون چشم زخ
لیک میگویم ز راه خیر خواهی یک
هیچ میدانی چه شد البته میدانی شد
داد منظر لومان بپادشاه ظالم که کرد
تا پنداری که کردم رسم خود تقوی
چون تو ام آموز کاری چون تو ام
میخورم خون چون دم شمشیر کام
زین سخنهای بدیع ای شهریار شوند
لیک جوهر ریزدم بی اختیار از تیغ

نیک از او رنگ خاقانی و تاج
بر درشن و ارانند کر رخ برای
هر چون با افسر شمع اردو هوا
آسمان مظهر آمانده عود خاور
بزه از عدلش خورد شیر لیک
هر یک را داد حق از لطف نوعی هر
شم بروی کرد از اول منصب
قبه خراست از این چند نیکو
مرم در مرتبت از پنج شمع
شمار آنرا بوالفضولی و خوش
نخج باد آورده و خشم و با نفوذ دار
داورد ادراست از روی کرم
تا پنداری که کردم شیوه خود
ایکه کمتر بنده است راهستان
میدهم داد جوان و سپر وقت دار
نیت قصدم شاعری باقیم
رست چون خون از دم شمشیر

خامی که چون بخت از بر نظم و کسب
خود خود خاقان بدان زمین ننگوار
بنده را آخر مه یار انگوار شاه
بردعای خسرو گیتیستان بردار

تیره از طبع روان سازم روان
پاکش تا سر نیاید بر زمین زانکه
دزد ناخیر کی دم زد ز مهر خاورد
تا خورد او از تو بر تو نیز از او بر تو

باد آیمش بکام و باد که در دشت غلام
تا زمین دارد سکون و چرخ حرج حشر

خوش آمدی که زمین یک جهان
خوش آنکس که ز راه وفا داد پناه
خوش نطق سپی جانفزا
خوش آن برید که پیغام در آستان
خوش آن نسیم که از کوی باغ خود
حدیث عاشق صد تیر خورده زان
میان خشم عیان دل زار خرنی
سلام بر چرخ شکسته حال غمینی
غم جدایی و درد دل اسیر خسته
بطایران بلند آشیان باغ
پلی آن بت شیرین بان بکده

عرضه یک آن ناهید بان بر باد
بان پناه گمان عرض یکسان بر باد
سیح و ارتوانی بنا توان بر باد
سوی وطن بر دپس بدستان بر باد
سبک روان در روانی پروان بر باد
بخشگان تیر آتش از خون بر باد
بد لرزایی دل آزار من عیان بر باد
بنا زمین من آن نازنین جوان بر باد
ز روی مهر باناه حید بان بر باد
ازین بگویم که کرده آشیان بر باد
فراق نامه مجنون ناتوان بر باد

زهر قصه بد روزی و بد شریکی
زدوستی غم سرکش گمان بادید
کتابت من سرشته حرف خرد
مبادا که شود دیر روز و دیر بخور
چنین که هست عیان خوندل دید
غم غریبی و ناکامی چو بنده کدلی
فغان دانه آوارگان وادی کرب
سر شک ریزی خاقان برای کوی
تمام شرح غمش را بان نکار بگوید
حدیث در دغوی نوای مرغ آید
خردش طایر و ماند بچرخش را
برای داشتن پاس حرمت خندان
مرا چو یار بود جان ز دست مجنون

بشام روی زمین ماه آسمان بر باد
چنانکه دیده و دهنسته سخنان بر باد
نوشته ام بر یاران یکایک بر باد
مبادا تا نرسند دوان دوان بر باد
برای آنکه ندانند کسی نهان بر باد
برو بخت سلطان کامران بر باد
برو بخت طهران بدوستان بر باد
که یک کتابت از سوی نگار بر باد
تمام درد دلش را بدستان بر باد
بدوستان برساند بوستان بر باد
به بلبلان خوش الحان کستان بر باد
بپاسبان بددنا که این بان بر باد
بجان رسیده ام اکنون هر جان بر باد

عرضه بر دیر پیش فاصدی اما
کسی کجاست که تا بیشتر از آن بر باد

جان بخت بهر طواف کوی جان شرم
از غنای رستبان میروم از کوی
شده ام پای مرغ و سلیمان میرود
بسته ام بار سفر با چشم کرمان میرود



باک از تیغ نذارم یکشی جانم
 میرم دلرا از کویت باز در ملک من
 از دل نکشته ام در زلف جستم سر
 کورش از وقت تو دیده تیغ دل
 حسرت لعل لب دارم و گریه
 از سر کویت نبردم حاصلی جز خون
 لذت زخم خند بخش بکه در دل انداخت
 چشم زلفش میزد بر خطه ام جانم
 میزد دل زیر شمشیرش مرا می شهادت
 تا بیایم بخت نوری از شرف تو
 سرفرازی دو عالم استان بسوی تو
 بسته ام عهدی چو درگاه او همچون
 سر خط بندگی دادم بدر کاشین
 تا شود در آسمانها نظم من ملک
 از برای ایشام دوست نشسته
 هر طرف میراندم هر سو که خواهد بود
 کرده قانون محبت ساز و با صید



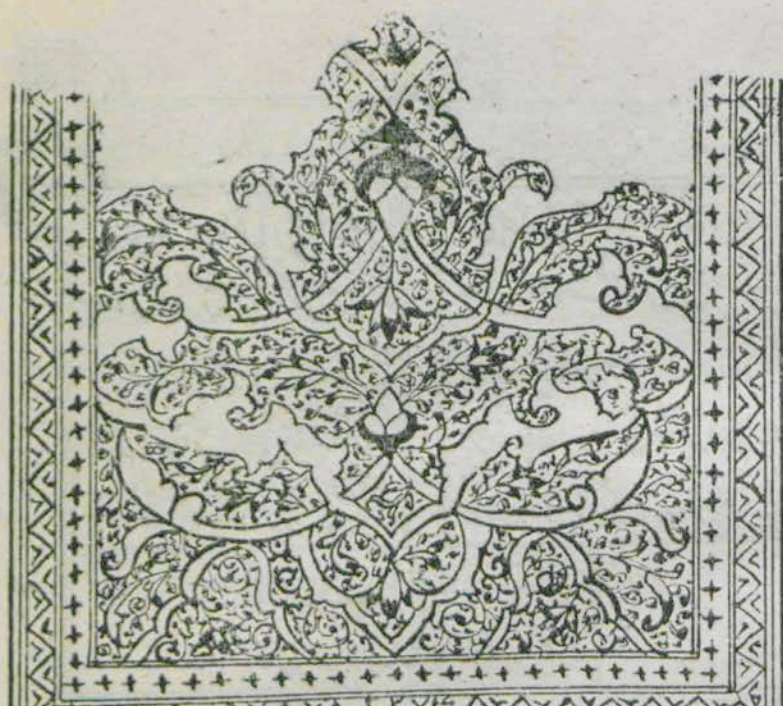
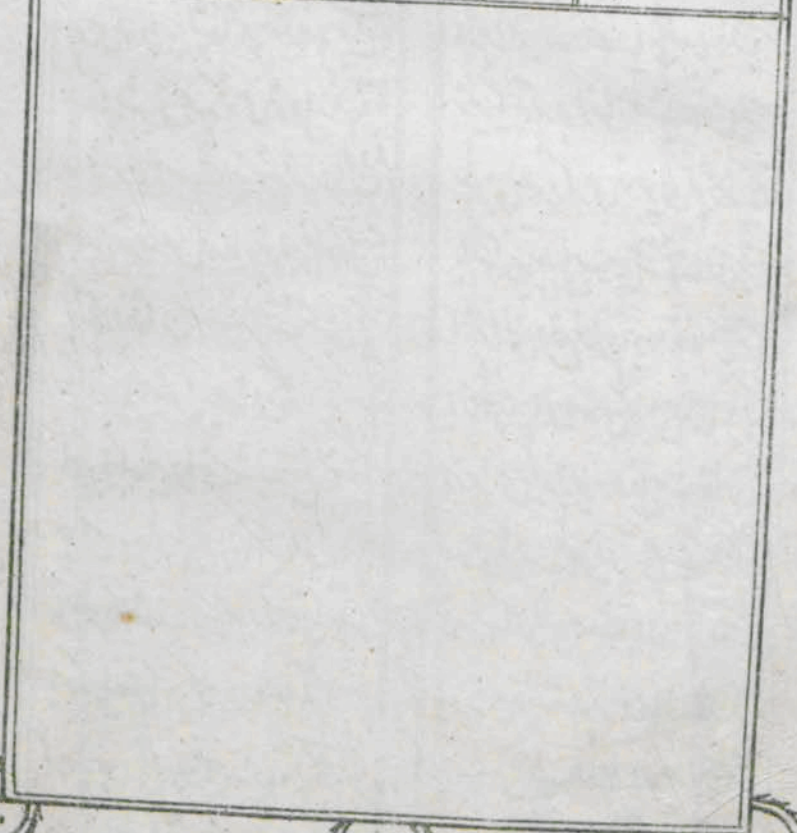
میروم همچون عطار در درشش
 ماه از خورشید باشم یکدک بنیاد
 پرتوی از نور او در سینه شعله زد
 بسکه شوق خاکبوسی درش دارم
 من خود سر میروم بر در که شاهچین
 کوی تو دارا اشغای مردم و من
 بسکه شوق کعبه کوی تو دارم زود
 تا فروغی هست از نور تو بر جانم
 بعد بهتر خاص درگاه تو انی خاقانم
 بسکه افغان اسیر اند بکوهان
 تا چو خفاش از جهان گردید نام
 با شهاب تیر و با خورشید تیغ جانم
 چون سیاه دشمن مظلومان عالم
 تا شود بکشت امید دوستا شاد
 یار گریاری کند کوهر دو عالم
 که چه بود تاب مجوری ز درگاه
 و صف احسانش چگونه میتوان کرد





در قبولش نظم من تا کو بهر بخت شود	قطره برداشته روسوی عثمان
لطف فرما عفو کن دامنم سزاوار تو	خار و خس برداشته سوی گلستان
روضه خلد برین شد در کشتن خاقان	بر درش از شوق جیب چرخ روان

تا کتم آینه دل باز رنگ بچشم
میردم برد که اواز پی آن سیرم



بسم الله الرحمن الرحیم

باشم خویش کفیم سوز و کد از خود را	آخر ز پرده پروان دادیم را از خود را
چون من کسی نداند قدر و بهای جلای	محمودی شناسد قدر ایا از خود را
آخر نیاز و عجب نم نبود رام او را	من بعد ازین نیازم بجز دنیا از خود را
قری و من که هستیم در این چنین ستم	اوسروناز خویش و من دلنوا از خود را

خاقان که بود بدوش سگ و دینار دوش
یارب کشتیم در آغوشش من میرزا از خود را

دور از رخ کفام تو در سینه دارم	در دو با جان دلم احش و ارگ دارم
از مهر روی گلرخان در سینه دارم	اشک جان و دل زنده این تشنه رخسار دارم



بر روی مای باغبان بختا در کنار
وصلت کجای روزی شود روزی مرا ای
هرگز نکر دی تو وفای وعده ای وفا
ماند تو یوسف رخسار سپیدان
بر عاشقان خسته دل زان بختا

تا کی بجزرت بکرم از رخه دیوار
جان داده مشتاقان بسی از حسرت
در سرفاتیا ترا من از مودم بار
هر چند باشد روان کشتیم در بار
اقاده من برخاک ره از هر طرف بار

از حسرت کوی تان لان بود خاقان
ماند میل روزش از دوری کنار

مرا که صد بود بوسم آنکس پار
بوامق اربغانی تو آن رخ زیبا
اگر بطلعت یارم نظر خند یوسف
بیا بزم من امروز و کام جانم
اگر بسوی زینجا تم کشید رو

هوس چگونم دست بوسش یار
کند فدای عذارت نزار عذار
دگر هوس بخند دیدن زنجار
مده بمن تو ازین پیش وعده خوار
ز قد نوسنی آرد برون زنجار

رسید یار چو خاقان بصد گرمه یار
رود باز که عشوه دل نکفتار

کشت از یک بختی دیده خوشنما
از کندش نتوان باقیامت بین
بار با جان برهش دادم و این

زنده کرد از سخنی لعل شکر بار
آنکه از روز انزل کرد کفار
کشت آخر بهین حسرت دیدار

شادم از کشتن خود را که بکام گویند
کشت از بزم وفای وفادار مرا

کفت خاقان بغضان بغیم تو شادی
منیت در بر دو جان غیر تو غمخوار

بر و بصر و بگو ای صبا زنجار
ز سحر غمزه تو اند بیک نکه کردن
دل گرفته و ذنبت قدر آسمان
نمرد و بگلستان بغزم کلچین
بشکر آنکه دگر باره کل بسیار آید

که میرند باز از یوسف مار
ز آسمان بزمین آورد سیار
چنان شکست که ساقی مست نیار
که بند کرده بیا آفتزال غبار
ز کوه باغ بده بلبان شیرار

جفا و جور تو از صد کدشت خاقان
مکردا خدا هر روی زیبار

بنده شد سرو سخی آشد و لچوی
کریمم ز جد غمت مرا باکی نیست
تا سخا بدست و ناید بسوی تو
با تو بدخونم بچاره چه سازم بچشم

بامه و مهر چه نسبت رخ نیگوی ترا
می شوم زنده دگر کرشمه بوی ترا
پاس بانی بکنم اید و ست سگ ترا
چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه کردند قسیت خاقان
وقت مردن گذار زین خوی ترا

یک کرشمه پری سگری دلار
چنان ره بود که ترکان متاع نیار

کسیکتاب ندارد و به پیش از دود
چو غم کشور و کیمیت شود کروز
بخواب یوسف مصری اگر ز چار
اگر بجهل لب برائی از لطف
اگر قاف ز روی چو ماه بزدار

چگونه بوسه ز من روی اندلا را
چو قاف بکیری تمام دنیا را
بخون دل نشانی ز غم زلیخا را
کخی دوباره تو همچون خولش را
هزار بار بسوزی ز رشک غدا را

فغان کنانه خاقان بسنگ خیمه تو
ز سنگ سخت بود دل مکر ترا بار

در وصل جان سپردیم از بهر آن کار
این ظلم را تو پسند بر عاشق از قیام
ناصح مکن نصیحت ما را ز عشق خون
بر جان دردناکم هر جور می پسند

با هر زنده بودن دشوار بود ما را
پردن کند ز کویت پیکانه آشنار
دل رفت و چاره نیست معذور را
چون سکم باد شاه است راضی شدیم چار

خاقان ز ما ز خوشت آشنائی برود
در ای خم نشاندن شمعان بایسار

کدری جانب حسرت نگر نیست
ایکه از روز قیامت سنجی میگوئی
در پیش جان بدو دل سدا برون
ز اعلامت که کخی بر تو ملامت بخشم

حسرت نیست که بر ما گذر نیست
کونیا از شب جبران خبری نیست
که ز سودای کرم آن خبری نیست
ز آنکه بر منظر جانان نظری نیست ترا

اشک را قاصد کوشش کنم ای لاله جان
صدر بهم کج فکش از تو بهر آتش

ز آنکه صد بار توفی اثری نیست ترا
ز آنکه برخانه صیاد در نی نیست ترا

کفت خاقان بجنوب که بایت میرم
چه نهالی که بخرد دل شمری نیست ترا

رفی اگر از مقابل ما
نهر من خسر من غم دل
شد تیره چو روز تیره روز
بخشائی اگر که ز لطف
باداغ تو چون رویم جانا
در عشق تو سعی عجب بود

رفی و زرشکی از دل ما
انیت ز عشق حاصل ما
بی شمع رخ تو محفل ما
حل میشود از تو مشکل ما
جز لاله نمودید از گل ما
چا صلیبت حاصل ما

خاقان گفت این که خوست
جوشیده هم از گل دل ما

آه که با صد مهید این فلک پیونفا
محبت شهابی هم با تو بگویم اگر
رفی اگر از برم جان غمین انیت
کاش می ای پری از بر من بگفتی
خند عاشق کخی ای بت دهوشتم

کرد مرا از درت با غم و حیرت
من یو صالت رسم در صف و جزا
میرد اینک بین جمره باوصبا
تا کنم از جان و دل بر تو دل جان
خند خاقان کخی ای بت سرکش چار

شیشه دل را شستی از خفا
زهر هجرانست چشیدم لضم
از جفا کار می چه کم کرد و دو
زان لب نوشین غشیا پوشه

جور و کین نامیده مهر و وفا
بار پنج مجوری کشیدم بارها
خستات را بر سر بالین بیا
در دیدرمان دل را کن دوا

وامر بصلواتی که بر خاندان نبوت

آمدت دیگر مکن از کف را

سپاه روزی و شمشیر روزی مار
بجانبت توانم چو آیم از ره دور
چو دست بوس نکرد نه و بوس من
چو خون من بتوانی که فی نکار بریز

وفا بدادن جان کرم و خجاستی تو دیم

وفا میں جب راخبا میں وفارا

شکسته قامت سرچین را
بیاخرام ای سروچشم
ز حجر یوسف خود بسته بودم
شنیدم بوش انجیصادور
ترا بر دند از پشم رقیان

گرفتند از سلیمان و بر سر
روستان شهادت پیشه
ره گلشن ببل بسته کردند
تکلیف بادشاهی بر من را
ربووند از صدف در دندان
کشاده در بر رخ زاع و زغن را

چورث از نزد خان این

زمرہ او گفت این سخن را

بریدم از چمن سر و سمنه چو یوسف را ز من کرک فلک کرشم تا مژگون سیاهوش کسی کو میکند منع من از بهر نباشد در دما در دل کبیرا چو محسنون رو بکوه و د	قبا کردم ز جوت نیرا کرشم من ره پتال نیرا خبر کردم دما عین غم نیرا چه میداند فراق جان نیرا نمکبوی ز بهر ان این نیرا سخنها هم پتو یار ان نیرا
---	---

کسی را بخت طافان میدهد

یری رفت و نخواهد برگشت

تو را ملامت بیاوست بفرج درجا
و غلبت مانده ام من بیایان غم
هجر تو را از غم داد و بیاوستم
کز خجایم کشتی از سخن مدته

این همه جان و عهد و ان پند و ناز	بسج ببادت نماد نصیب تو
بادل شایان ستم بادل در و نیش	فرق ندارد چو پیش شاه و کد
در طلبت میدوم از عفت کوکبو	تا بخراشد فلک من نشستم ز پا
سینه نهم بر سنان دیده در شک	یا بنوازی بلطف یا بجستی از خا

عهد و وفائی که بست چون خاقان
آن صدم ز دور رخ آن بت دینا

بعد قری وصل کل رخسار	از دلم آورد سر و جان
پاره شد در وصل تو در کشتا	کشته شد از چرخ تو زار
برده بوی رو تو شکفتن	کشته گوشت غیرت کفزار
معجز عیسی سجاک پای تست	چون نمی پا بر سر پیارا
ای ز چشم مست تو عالم	کشته است از چشم ترشارا
جان آسانی سپردم در	کشته مهان در ریت دوزارا
چشم من شهادت بجرا کشت	هست در جرت بسی پندارا
محتسب آورد در عهد پند	شیخ را از خانه غمتارا

بار دادی غیر را در برم دوست
بر دل خاقان ازین چشم بار

بیو شان از نظر قرص قمر را
که نتوان دیده بستان نظر

چشم زخم کردون در امان	خداوند تو این شیرین
کند بر کام خمر و غم شیرین	سپهر و از کون لعل شکر
رقم میکند دور از تو آقا	نخواهد هنر صاحب بنیرا
نهال عشق را باشد شصیل	ولی دستی نخده سست
بر و پس که آورده است	نعمد لعل تو شکست شکر

خیان خاقان کند وصف است
که برده روش با قوت ترا

جسم و جان زار ندانا این کجا و آن کجا	هر دو انکار ندانا این کجا و آن کجا
چشم یار و دیده ز کس با خون فر	هر دو پاره ندانا این کجا و آن کجا
طره دلبر عارض سبیل تر دین	هر دو طهار ندانا این کجا و آن کجا
محنت جان کشدن و در دجدا و	هر دو دشوار ندانا این کجا و آن کجا

شیخ خان کاه ز زم و چشم نهادم
هر دو خوار ندانا این کجا و آن کجا

بست بر کارم شب	بر خوست غم از کارم شب
بخشاده میان کارم شب	باز آمده در کارم شب
از بخت مرا آمد نمود	از یارم پدید وارم شب
بودم چو سلال از اناک	شده ماه رخنی دچارم شب

شدمت فصل با بر در
از کرست پر خمارش

از به نهار بار خاقان
جان دادم و شمسارم

ساقیا کو ساعت چون کشتن طلوع
و خطا این پندهای حساب تا کی
پندم ای ناصح ز می خوردن چون
تاله کر عشق آن دلدار از دل کشم

رشته عمرت شد ماطلع جان جهان
روی از گیسوی تراب کج و دایان

رف از بر من چو یارم شب
از شوق وصال آن پرورد
باید عیان نشست یارم
داد می تو نوید وصل و
ریزم زرد و دیده شک جانا

خاقان زفران او چو امرو
چون بلل سقارم شب

نشته بر سر راهم با شکار شب
نمود بر سپح کجاست بر من غریب
برودی از دل من جان من قرار و
ز سوز عشق تو ای شمع بزم جان دارم

تو آن سحی که ترا بنده خو خاقان
تو بی شکور جان صاحب خمارم

بر نیان فتنده بر خباب
بر که دید آن چشم مست
طلعت کلکون و چشم مست
صمیم بر کستان که بگری

خوب رویان پری بگری
دید خاقان کرد محمود و شاد

دور از درد دوست زارم
باشد همه آب زندگانی
دور از سر کوی او بصد
جام از کف من دبودم
بر یاد نگاه شوخ چشمی

باده اشکبارم شب
از لعل لب کارم شب
در بستر کل جو خمارم شب
نشست و نشست یارم
درستی و در خمارم شب

خاقان نخست ناداری
اشفت و بقرارم شب

بر رخ چو ماه بر آفتاب
حاجت میخانه و نهانیت
کریم کنان دیده ز سوز جگر
کوش بکن تا شنوی از دلم
عشق تو جادو در دل ویران
منع مکن از سر خواست مرا
تا نشود روی سیه آفتاب
مست می عشق نخواهد بود
اشک نشان بر رخسار کجا
از غم خود ناله جز یک باب
منزل کج آمده کج خراب
صبر ز شکر تواند ذاب

خواب هر مست بختاقان کرد
زانکه شده ز کس تو نمی خواب

بگیر شیشه بده ساقیا شراب
کشیده بر بویان نشسته و کج
ستان میثم از فراق میگویم
پار باد بده ساقیا که مضرورم
چند عاست که از حرف می آید
غبار مقدم تو تو تویی چشم که شد
ز دیده غایبی و در دلی و میشد
که برده روشی خورشید تاب
ز خجلت مه من قرص فای تاب
هر احم کشه بر آن چشم مست خواب
رود بخانه غبار شبنم و تاب
کمی بقل چو من بنده شراب
بجواب رفقه کردیده بر تاب
دل شکسته خاقان در انتظار تاب

ماه تابانست طالع کس این باب
سوختم از وصل چون آمده در آمد
احتیاج ساقی و میخانه و نهانیت
مرغ دل از دام زلفت چو تو ای تاب
من نه شهابی بند زلف مشکین تو
قاسم چون چیک و فغانم بایک بخت
یا بر آن خد از رخ چو ماه من تاب
گو یا خورشید آمد در کنارم تاب
نیست در جهان خوشتر ز نام تاب
بست در هر حلقه زلف تاب
طره طرار تو دام ده شبنم تاب
چون کشاید دل مرا از ناله چکان تاب

مردم از می مست باشند و فغان مست
عاشقان از عشق مست و یکبار تاب

در غمش آخر کنم عالم خراب
کوی جانان میروی کفر است کفر
مردم از مقدم جانان رسید
یاد لعل می برستت چون کج
آلقد رسید از کردی قنیت
این منم جانان که هر شب می کشم
تبع گین هر که که میار و برون
چون نوزم من که عالم خستند
بر غمش خاقان ز روی بپین
بکه چون چون رود در دیده
شب روان عشق را در دیده
ای دل شوریده کشتی کامیاب
خون دل خواهم کشیدن چو تاب
چشمه چشمه شد از بهجت سراب
ناله از دل شکم چو تاب
پرخ از غمش چو دل در خطر تاب
ناله طایر از آتش عشقت کباب
آفتابی کرده پنهان در حجاب

که گفت منظر چشم من است
تو بادشاهی و عالم تمام خانه
آسمان کند زانم سران سر
ز بهر آنکه سر من بر است است
یک نگاه مرا کام دل توانی
مبار عذر که میدانم این ملک
رو آمد اگر که ریزم خجاک دور تو
که اشک دیده من کو خجالت
جفای او بود فاشد بدل نال ای
که این اثر همه از ناله شایست
اگر خراب گذاری و کرنی آباد
من چشم مار ندارم که خانه خالت

اگر دور ازانی و لیک طاز
بدل نخل تو و در زبان فسانه تو

سند خط زینت
چاکر لعل عقیق
دبش شک ترا زدند
دل من شک ترست ارد
دور باد از سر کویت غیا
ز سر صد دی درخت
از غم روی تو امید افتاد
یوسف مصیبت
ناله را پای بگویت باریست
کرده امان نرسد دست

کونا از دهن باکویی
سخت شریک فغان

چو اورفت از پیش جام رو است
ولی کو با میان کاروان است

بگویند هر که آید جان سپرد
ز شور روز محشر در امان است
فکند سبزه بر تو چتر شاهی
چو ماهی کا قاش سبزه بان است
نهادی بر زمین تا پاس ازان
زمین را ناز با بر است
نشسته بر رخت تا غلظت خط
جواب زندگی مشک روان است

نمان در سپهرین فغان تن
کمل کو مانر بر زبان است

میفرستد خرس و میگوید باز
کوهری دارم چو میدل بران
ای که کشتی یک نظر جان در غرض
میدهم جانرا ولی تو قیق دیدار
شکر غم کشور و را مسخر کرده
میکند ویران نندام که غم اش
ای که کردی سرور شبیه با دشمن
سروینما نقدش یک قمارش

بذکره کوهر سو هزاران در کلتان
مهر خاقان بنسلی در طرف کلر

ای قرعه سلطنت است
ولهای شهبان است
عمود غلام بنده تو
شاهان همه بنده ملک
یکران فلک بزرگ
چون تو سن است
بر خیز که طرف رسیده
از جلوه سرو خوش خرا
آید بر زمین مسج از چرخ
کرش نوای پسر کلات

سرشته خضر کوه وادی	از حسرت جگر ز جات
بغیوب بفرده میدان	کرباد صبا بردیست
باز این دل خسته چون کجاست	پرواز کمان بگردیست
جستیم بسی ولی ندیدیم	جز درد دل پیدلان میست

دگر مطلب ز رخ کاهی
خاقان لعل دست با بخت

این شمع جان عاشقانست	این افت دل بای جانست
این برق عنان جوانست	پیران پیش دوانست
آن کز میرا تمام نیست	گوید فدایر که آن کست
آن دلبر تو فاکو میسد	یاران که زمین رو بجانست
نالم بدر تو و نکوست	این عاشق زار ناتوانست

این سبزه که نقل خاقان
بشمر خاشاک بر میانست

درین مکان حبه کار کجاست	بزار حیف که اندلبر بر کجاست
ولم غین ز برای همین بود شب و روز	که غمکسار من آنسرو قد و کجاست
صبا ز من خبری بر بیار تش خ	که سوز جگر تو ای یار کار کجاست
بزار سرو بدیدم بوستان نا	یکی چو قد بلند تو خوب کجاست

بر آن خنک کز و شست خاقان	خان خنک کسی او کز شست
دل با خشم و شد مغلط	من بنده خال شکست
خوسند سوم ز طالع خوش	روزی بشنیم اربابست
عاشق شده مکر بجایست	ایجان و دلم فدای میست

کر کام دلم دبی بگویم
یارب که تو هم رسی بجایست

قامت موزون تو قد صبور کجاست	خنده شیرین تو هیت شکست
ماه قصب پوشش من طرف کجاست	زلف سمن سبای دی غایب کجاست
طره پر چین ابوی ز سنبل برود	کاکل مشکین او رویش غم کجاست
از می ساقی مست تو به نموده	باز از آن لب مرا تو به دگر کجاست
چون بغضب بر شست آنش خون	افس خاقان کرمش بر شست کجاست
چاک بگرد حسان سینه که آن کجاست	از مژه در وی لبی نشسته و کجاست

ساقی پر خم چون دور بخاقان رسید
هم می و جان به بحث هم خم و کجاست

ترا بصحبت دیوای پری کجاست	اگر ملک شودت بخشان
سرافگشته دل کردم از خشم خند	اشاره کرد با نظره که شبر کجاست

مراچه روز و شب حال من چه سگ	زدوری تو شب و روز من بجان
دلم بیش تو و مهر تو بیش	میان من و تو که نزار فرسنگ

ز آه و ناله خاقان بر روز و شب آخر	دل تو ز من شد جان من بکس نکست
-----------------------------------	-------------------------------

نشین که بچشم است جایت	جانی و نه راجان فدایت
چشم تو که و صدیدایا	سر ما بقدا می خاک بیت
ای شوخ فکین با نکا بی	تا جانم بر رسم از برایت
در سینه مرا دلی و آنهم	کر دید فدای چشمهایت

خاقان که سیر او بود نیز	شد کشته تر غم بایست
-------------------------	---------------------

دلبر انوبت دلدار بهاست	ای صنم وقت وفا دار بها
بر دلیلی و شنی از من این جان	ای جنون نوبت سرشار بها
یار رشت از بر و ماند محو	سخت بی وقت مدد کار بها
یار باغی نمی خورد نشد	باز دل نوبت خوشخوار بها
سید هداده ز لعل لب خود	میکشان اول بهیار بها
یار مشب برت می آید	دیده بی نوبت پیدار بها
شده خاقان ز فرقی	دوستان وقت پرستار بها

عشق آن نرگس فان بدل از نیست	فستنه انگری او از فی از نیست
-----------------------------	------------------------------

زین طبع میان طلب چار چار می دل	چشم با طبع بی دل چار
اندرین غم که نکه سوی رقید اندر	نکه گوشه چشم تو بخند از نیست
زاهد منع چرا می کنی از عشق مرا	عشق با زنی بتان در دو جهان کار
پرز خون جگر م جام و خدا یا بجا	جام مهرش از دستت بر ناست
میکند لالت بمن سجده و غری تعلیم	چون غم زلف تو در بنگه زار نیست

روید از هر تو بر دامن خاقان لاله	که نمیش از حکر و دیده خونبارت
----------------------------------	-------------------------------

انگشته خواهم رفت چون کجین بگو	آن قبله نخواهم دید چون قبله من از تو
کر دیده و باغ جان خوشی از کمال	انکاکل مشکیت کو یا کل غمیرا
لعل لب جانست یا سینه خند	یا در حق است این باغچه زور و است
آشاده کرده در کار زینسان و سینه	و الله از آن چیست با الله از آن است

خاقان ستم دیده روزان و آن بد	باران حکیم مارم جسمی بدست
------------------------------	---------------------------

صرو قد تو که نونهال است	ارایش گلشن جال است
خون دل من بجزر که چون	در ندب عاشقان کجاست



شیرین خط تو چون بایند	خورشید رخ ترا ز دال
از روی تو چشم بد شود	حسن تو بس حد کمال
این طره هست ای خیر	خورشید خجل از جمال
زنجی بچشمش کفر و کشت	بایر شکرین لب تو خاک
تو در بر و باز جبرتم هست	کین وصل تو سبب خیال
غیر از تو بکس نیدم	دل از تو گشتم محال

ابروی تو دید و گفت جان	این ماه تمام را حاصل
------------------------	----------------------

بستمال جانان من رفت	محبت آمد و ایمان من رفت
سپید شد پیش چشمم نور چشم	مسلمانم تا بان من رفت
مجوید از سیاحان من	طبيب در و پد روان من رفت
از آن ویران بود و سورتن	که ز قسیم بد سلطان من رفت
زینجای دلم را سینه شد چاک	بزدان چون مکه کعبان من رفت
چرا چون غنچه ام دل خون بخورد	کزین بکشتن کل زند من رفت

بزارا جان بجا که لکده جان	شکار انداز چون جانان من
---------------------------	-------------------------

زار کریم که مرا بار و فادار رفت



دل نمانده هست مرا از غم محسوس	پدم زانکه مرا دلبر و دلدار رفت
کام من گریه و زاری بود آری گریه	چشمم گریه کنم کلام من از کار رفت
آنکه صد بار دلم هر نفسی زو خوش بود	آه گریش من زار یکبار رفت
شده ام وحشی و رم میکنم از ادبیا	تا مرا مشک نشان آهوی نماند رفت
این سیه روز نشود و بچسان بچشم	کاش بشیر روشنی تنم شب تاب رفت

آخر اندل که دقای نور دران جان	در غمت خوش و از دیده خونبار
-------------------------------	-----------------------------

زان ابروی سیاه زانفت بلند	جان خسته کجاست دل بیدار
چشمم همیشه گریه از چشمم دل فریاد	کامم دلم تحسنت از لعل نوش خند
شد چشمم تره روشن از کز در	باشد ز سر سینه بهتر خاک نیم سبت
ز بارخان ستاده چون بنده پیش	رعنا قدان شاه زانقامت بقند
زین پیش رام بودی اکنون اینجا	یارب کدام دشمن زینگونه داد پند
بخدم عبادتی کن این درد من خود را	آخر چه انیرسی احوال در دست

بسته است دل بگری هر عاشقی جان	خاقان دل شکسته دل بسته بر کند
-------------------------------	-------------------------------

در دلی نیست که ما وای نیست	فتنه ز کس نه جای نیست
ای که کشتی بدلت چیست بگو	بدلم غیر تنهایی نیست





جمعه جویای تو در دردم	در سری نیست که سودا می تو
همه از دست تو در راه و ضلالت	کشوری نیست که غوغای تو
نیست سردی بکس نامی بار	که خجل از قدر غای تو نیست
سنبیل تر بلب آب حیات	بهتر از خط طلیعی تو نیست
نه من از عشق تو رسوا شدم	بهچس نیست که رسوائی تو
که چه غور شد جهان از دروا	لیک چون روی لاری تو نیست
ای ستم که سپید پوشش	کش فروغ از رخ نای تو نیست
سرا و قدمت خاک سیه	بر سری باد که در پای تو نیست

کر چه خاقان سخن شیرین است
لیک چون اصل شکر خای تو

و عده وصل تم را اثری نیست	شب بیداری ستم با سحری پیدا
قاصدی نامد و مردم ز غم غیری	شده سالی که از آنم خبری پیدا
در میان همه شیرین پسران لیکن	رست گویم چو تو شیرین پیری پیدا
غوص دریای غمت کردم و یکدا صد	بجسم آمده در روی کوی پیدا
آدم من بدرت با همه میند چه بود	بزر شد نخل مهید و ثمری پیدا

دا در کز فتنه پیدا و گری خاقان
دا دخواهند بسی دا و گری پیدا



دل دادا که با نکه همه کارا و خاست	کارش خجاست روز و شب که از تو
چشم تو چشم نیست که آن عین است	بالا نباشد نه که تو داری یقین
ماشکوه از خجای تو جانمانست	برابر آنچه میکنی از جور و کین
خونم بدست خویش بریزی تو را	در دست یا کشته شدن عین

در دا که پیش در لب کویت ایچون
خاقان دبار کویش از کین که مویت

جز ناله و گریه کار من نیست	زاف روی که یار من نیست
جز جور و ستم بیکسان	آیین ستم شعار من نیست
جز زخمی و جگر طلبیده خون	در موکب شهسوار من نیست
جز خار جفا بدل شکستن	رسم بت کلفزار من نیست
با عشق قرار و صبر و آرام	کار دل بقرار من نیست
هر شمع که آن زبانه سوزد	شمعیت که در زار من نیست
نبود دلم فکارد و هرگز	در فکر دل فکار من نیست
هر جا شنوی صدیقین دان	هر چند با خست یا غیر نیست
جز گریه بانی بای من نیست	جز ناله زار زار من نیست

جز بوس و کنار یا ز خاقان
در دهن بوس عشق کار من نیست



دل خانه خراب غم زینا پیر است	دایم بی کل پریشان جامه در است
سیرم ازین غم که می گویند	برید ز من محسنه و از آن کز است
فریاد آن ناوک شرکان است	کان آفت جان و دل صاحب است
یار بجنار من دل سوخت که	انشوخ که تاج سر زین کز است
هرگز نغز پیش چار خود انوش	میسم و چار من از بی خبر است

بچه چشمه فدیه محنت تن فاقان
این ز تش عشق و مستمیر است

خاک و دمت دمیده خویش است	دل شوریده آریده خویش است
دست بر ابروان خویش که از	کان بکان روز و شب کشیده خویش است
هر چوستان یار کوچک است	کاسنجیان میوه فارسیه خویش است
بسم نمون که تا طسیم در خون	گشته در خون خود طلیعه خویش است

بار خاقان ندیده رویی که
آزی آجوی ملک غنچه خویش است

از خال تو حال من تیار است	وز چشم تو روز من سیاه است
ز آن زلف چو شام و جوی خوش	کام همه روز اشک و آه است
انعامت او سب که سزا است	انصورت او سب که گناه است
صد کشور دل نغمه گیرد	این خمر من که سیاه است

نرگ می و لعل چک فی دن	در ندوب عاشقان کجاست
آخر سرش دمی که کز	این دل شده را که خاک است

فاقان ز فراق باز است
فرا دو جهان او گواه است

رخ چو ماه تو از مشک تر شاکست	روم سجده که واجب شد فاکست
ز دست خویش شد در شربت	سیکه از خف ساقی من شاکست
چگونه دل ندیم بر سیکه تواند	یک نگاه دل از دست شاکست
کرده جادلم باد شاه حسن	فغان که یادش می شود شاکست
ز چشم مست تو ز کس گشته دلم	ز لعل ناب تو یاقوت نکست
بنفشه از بند زلف تو ج و تاب	عرق ز روی تو خالصیت نکست

خفت مید و سید کرد روز خاک
از آنکه عارض ماه ترا سجا کست

هر دایم منم جانی که شاکست	صبر من از قد کدشت کار تو لاکست
کشت و زوز نغده کرد این بهر خاکست	مل شکر خای تو رسم میا کست
جامه جان چاک شد از تنم دل فاکست	و شغیفش که بود در بر من جاکست
لاله ز رشک تو دست در گزیده	از غم حشمت نزال من صراکست
هر کل روی تو این همه غوغا شد	ناله عشاق را بل شیدا کست

ش تو در دل نشستی ب از شباز
خانه جعدی چنین منزل واد اگر

غمره غماز تو مادل خاقان بود
ملکیتی بر خراب باشد که کشت

سیم از بوی گل غنچه کشت
بهوش طغیان بهشت
نشسته در غمره در کین
بتیغ آب حیوان کز بهمان
مگر آمد بایان دور کردن
از آن شیرین زبان کویم حکایت
زمین امروز رشک است
چمن جولانکه سرو چیت
خندک ناز شرکان در کجا
چراغ خضر از وی بخت
که کاشن چون شعله و دا
کسی کو در سخن شیرین

چو خاقان در ره عشق توید
مخزنه جان من بختش جوا

خست این یاکه بر چرخ افتابست
چو کفایت بخت قندینه
رفت در زرق می در شد
زند طغنه بات و نذ کابنه
شود خارا ز عکس روی اوعل
سرا ز خلت پیش افکنده آنکل
خطاست این یاکه بر به شکست
که از یک کردش عالم صراحت
چو خورشیدی که در زیر سحاب
کسی کز آب تیغ کاسی است
ملی تاثیر او چون آفتابست
عق میرد از رخ یاکه است

بده جامی بخاقان نابو شد
که دل از تش عشق کجاست

باید هی نوبت دلداریها
باز سرست زور می آید
به پیش از شار جانان
بار سرست و قیام شش
دوست چون نیست شایسته
یار دار در قتل اخبار
بخت هی وقت مدد کارها
عقل هی نوبت هشیارها
دیده هی وقت کجایارها
عشق هی نوبت طرارها
نال هی وقت شرارها
تیغ هی نوبت خنجرها

دل بیمار ز خاقان
دوست هی وقت پریشان

بر که در عشق را آسان گرفت
تا تو رفتی از سپاه وصل تو
کاشکی اول زمین بنیوست جان
خون من کر رخت ترک غمره اش
در سر زلف تو دل ماندای عجب
لاف دلش چون زند پیر کی دل
همچو خاقان بر که چار تو شد
دست برکش لا حرم دلمان گرفت
کشور دل لشکر بجران گرفت
انکه بعد از بر دین دل جان گرفت
باید از لعل لبش تاوان گرفت
در بریشانی سرو سامان گرفت
از کف او کو دکی نادان گرفت
بایدش از در و دل گرفت

چاره عشقت بغیر از عشق نیست
چاره این درد بد درمان عجزی
شدروان خواب تل از کوی تو
سنگدشتناز پیش من با صد فنا
هر که در کوی تو آمد بر بخش
سر ز شامین پاپیت سوده ام

تو خاقان در جهان
حسن خوب از چار و ده

ای آنکه وصال تو حیات
عمر است که همچو شاه شایسته
هر دل که بدام تو افتاد
ای آنکه ز سر غم سر و تو
مشهور بسحر بود چشمت
بر قول تو تنگ کو بده هر
بهر آن تو بدتر از حیات
در پیش رخ تو عقل است
از بند غمش در گنج است
در پیکر دلاان حیات
این بحر که گفت معشیت
کز دست تو ز چرخ است

شما نه بوصف نیست خاقان
وصاف تو صفا کانا

ای طبعی که بلبل دل بای نیست
ای دلبری که جان جهانی بدست

ای نخل جو بار امید جهانیان
مشکن دل شکسته یار برای سیه
مستی که مستی از می و نیخانه برده است
قد بلند سر و سحر شایسته

خاقان که مست باد و شوق کشته است
مستی ز لعل لب می پرست

که نه خشنی است که کونید که خدرا
از زینجاستان جان و بدیه تو فیک
سختن تیغ تو هم لذت دیگر دارد
آنکه شد از ستمش کشور دلهاد و دل
بمثل که بجهان دیده صاحب نظر
بعد مرگ از کد ری بر سر خاکم گویم
پوفائی تو امروز و وفاداری کن
دیگر از اسکر جور کن مجسمه یوز

تا بجای تیغ خشنی بر سر آمد خشنی
ایچه شمشیر ترا سینه خاقان

ز سر است نکر داله و حیران شده است
ز اهد است ز نیخانه سرون میا

بت پرست نهاما که سلمان
کز شقایق چمن امروز زلفشان شده است



جسم کن بر دل پیا ریزن که او
بیل از عشق کل امر و زنجارش کو یا
از غم حیر تو مر دیم بهیاسی
از جفا و ستم زمره و شی چمن
آفت از دیدن روی تو ز بس
مردۀ قتل مراد و بمن یار و
نوبت سلطنت از جمله خوابان بجز
کنش را تو بمن بخش لشکرانه صل

در دمن دست که محتاج بر کار نشد
همچو مشق شیشه و پیر و سان شد
بی تو ام کل سخن چار منقیدان شد
آه و افغان من امروز جویان شد
بنجه مردک دیده نمهبان شد
چه سبب دشت خدایا که پشیمان شد
کشور حسن من ز سلیمان شد
هجر امروز من دست بیا مان شد

جای جانان شد در جان دل جانان
و دشمن جان مرا حاد دل و جانان شد

مگر خن را بر من بی لبت
خطا کشم که رخسار سلیمان
سرش در حلقه تو گرفتار
بدل بردن عجب نیک دارد
ترا جاد در دل ویران شد
ز شوق چو تان لطفان
چو خاقان چشمه تو سین
که مده و دشمن تر نشد
چو خورشید می نمایان شد
حسی تو خسر و مالک رفاقت
سرش سخن دل جفاقت
مقام کنج در کنج صراحت
دل چون زلف او در چو بخت
پیش چشمه حیوان است



بسیل اشک من عالم حرا
روان از دیده اتم نابین
دل در چرخ عشق تو ماند
تنش در زیر پیرایه نشد
فلک در بحر شکم خوچنا
جگر از تشنه عشق کجاست
ببخش که در خاک عفت
و باد در پریانی آفتاب

دل خاقان چو سی جگر
ز طوفان غمت در لعل

ز شوق روی تو خاقان چو رومی
ولی ز دست تو دیگر برون نخواهد
هزار خانه خمر سبت از جفای تو
یک کرشمه سلیمان جهان متحر کرد
بدیر و سیکه امروز طوفان غمت
به پیش روی تو آینه نیکو پرست
ضیاء ز ماه رخت مهر جادوی
که چشم مست تو از غم و دلبری
کدام خانه خرابت شکری
که طرز دلبری از غم و دلبری
مگر که دلبر من کافری
ز پاسبان تو دارا کند رمی

خطت دمید و جاقان تو عزیز
عجب که مهر رخت درو و رمی

بمه مانی که من گویم که است
ولی دارم که مهر عالمی
سرا ز کشتن تا بزم باقی
تر نسبت بخورشید از کجا
اگر در وی بخواند جاست
بخشد که بنده دارم پادشاه



مجت کوندار در جوار کدو وفا کیرم ندارد دیوفاست
 خنایا کی من ای سوفا یا مکن جور ای خداوندم خداست
 بیا از خانه بیرون در کجک بدر کاهست نزاران خواست

وفا و مهر خاها را که گوید بازن آشنایان کس کاهست

پیش قامت تو سر و ستان بسته اسیر قیدت ز قید عالم ر
 مهر از ازل زنگاه تو مست و مست ز لعل بادیه پرست تو بهشتیاران
 هزار مرتبه هر روزم از کشتی خوش ز شام روز جزا تا صبح روز است
 کجاست که تا خیر دل به بهشت محسی که دل بجز زلف تا به بهشت
 خط از غمره تو در جهان ندیده بسان یز قضا که گمان قدرت خست
 غریز من چه غریزان بسوی من رواج رویش بازار بوسه بخت

کلاه کوشه بسا بهر شمع خال برستان تو هر کس که از ازل بهشت

باغبان را آرزو کل جیدن است کار که دون چیدن و بر چیدن
 صبح و شام بجز مسیدن آبی کجا است صبح دولت روی جانان دین
 روز و صلت زار میگرم به بین کریمه سینا چو از خند نیست
 اینکه دانست جهانی سوفا می سبب از عاشقان بهجت

نام می جونی جوان مردی بدهر بعد قدرت بر کفه سنج شیدن است

من نخواهم رام آن جونی غزال کام خاقان کرد او کرد نیست

بخش به تیغ و ککه کن که خون بهای هزار مرتبه هر روزم او کشتد گویم
 بر در قیاس من از تیغ او می آید سر که سوده کله کوشه بر سپهرین
 بدل که از کف صد کافوشش بایم بدل که از کف صد کافوشش بایم
 من آن نیم که در هم دل بدست کوشه هزار شکر که خورش و میدورام
 خوشم بدرد و مرا حاجتی در بیان که زخم خنجر شرکان او دوای
 بیای کل چو پرسی کوشش کن عشق نوای قبل میل که بهم نوای
 بی ناز مسجد که در خواست می ناز مسجد که در خواست می

بر نوبه شای عالم اگر جفا که می شود که بگوئی که اندامی

زمن ریمده و از یازنده کار است عجب دلی که از وجان و جسم هزار
 نه بهم می نه رفیق نه مونس نه شب فراق تو ام با چشم جوار

حرام پتو مرا سبکستان بشد
دلت مباد و ز جو سپهر از رده
من آن نیم که ز دل قید مهر بردایم
ز کفر زلف تو شمانه من شدم کافر
امید بوسه ز لعل تو دل تنگ کرد
من آن دلی که بصد یوفش نیدم

جهان پیش جهان من همه خاک
پیرس حال و لیر که سخت بیمار
بدام زلف تو کر عالمی که کجاست
چه سبزه با که ز عشقت پیدل جی زار
ز چشم مست تو ترسد که بخت کجاست
غریز من ز خجای تو روز و شب کجاست

پیرس نیم شبی حال را رخاقان را
سجواب چشم تو چشم من که ببارت

آمدی مردم فغان ارفقت
من بصدنا ز دنیا رشم اشم
چهر بر من سخت زور آور شده
پای مال بجز کشتم رحم کن
پز من از برک کل باوصبا
خر من کل کرد اندامت پدید
کوهری در دست من کس کنی
بسکه نیالدم خودم بسم زجان
قد عشاق چو شد روی تو

عقل حیران بخت از دل ترک
بگیری دل ترسم از از رنک
کر بیم خون من در گردنت
دست من روز جزا و دانت
دوز دار زینده باشد بخت
رحم کن بر خورشید چمن
حیرت آرد هر که بند بخت
در میان دیده سازم
کشته خاقان روز و شب پیرا

بسکه مهر تو ای منم دیدم
دل از افشار را کنده

ورنه شاهی بجان درویش
شاه بهار محبت چون خند
سرفردنا و در بچرخ برین
هر که نزد محبت باز د
نخند میل چشمه حیران

حیرتم من چگونه بخت
دل ویرانه ام بسند
هر که دور سر تو کردید
با همه کانیات بر جده
انگهی از کف تو نوشید

جلوه کرد صد بر می کند خاقان
چشم از غبار تو شیده

عجز من از خد فزون جو تو بخت
جسم تو بر من مکن جو تو بر بخت
یاد ز فردوس و خود که بخت
دوره غم کم شدیم تا اول مار بخت
کر مس قلب مرا وصل تو آتش بخت
جز دل زارم کسی آگه ازین غم بخت

چاره بجز غم نیست صحبت شاه و کدا
مست مرا مدعا آنچه ترا مدعا
روی تو و کوی تو مقصد مقصود
غرق بدریای غم گشتیم از ناخدا
دور نباشد اگر شد دو عالم بخت
بست ازین با خبر هر که چو دل بخت

از تو پسند بخویش که همه لطف و جفا
هر چه بختاقان ترا میزد و راسترا

در آمدی که جان بوفامی بسیار
از وعده دروغ تو ای چو فاسین
ایدل بجال نزع کجا میرم ترا
دل گفت میروی بجه خوابی چشم
که جان رود برون ز رو و مهرش
مشتی مراد خوشدل از نیم که کهنیم

چون دیدم بخت جال حاکمان بخت
ماند ترک مست بر او میکار

بلک سس خون چون تو پاوشی
کز کاه جهان گوی هست میدم
ز دست جو تو جان کجا تو انم
برای قتل من از من گواه بطلبی
ز بسکه اشک فشانم بوا دی غم
ز بس غامده بجز تو ام توانائی

کنا به کارم و در روز حشر حاکمان
امید دار از نیم که یکباری نیست

آنکه با ابرو دست از جان ببرد
آنکه با کیس و کفت از بند باج

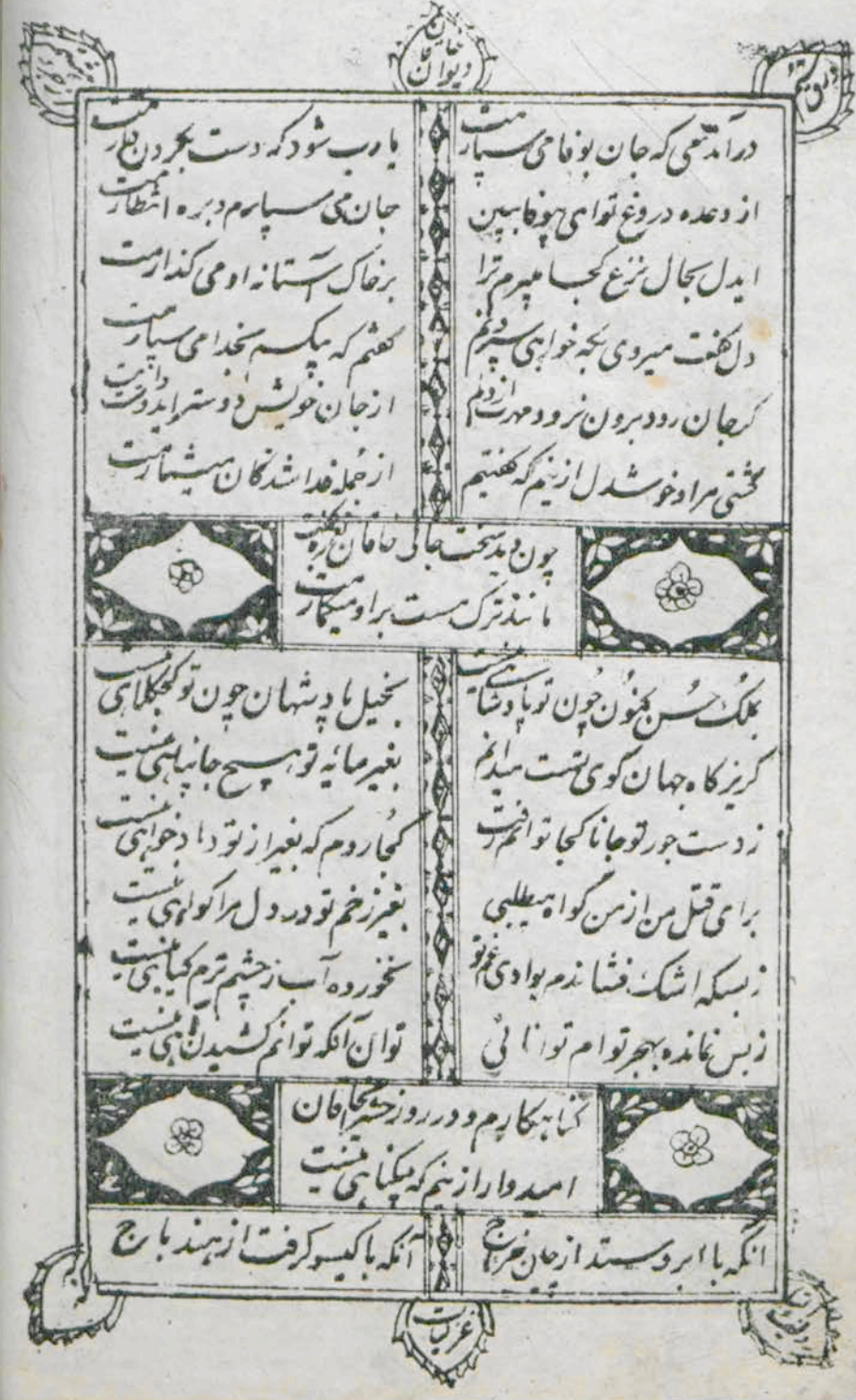
آنکه بر باید ز تار کا کله
آنکه در عاشق کشتی شد سنگدل
کر پیش از زمان من بگو بیه

چون گذشتی کشت طاقان آه آه
در ویدرمان شد آخر علاج

ای بر سر حله دلبران تاج
روی تو که هست چو گل تر
کلهای من نموده عات
ای قبله حاجت دوالم
بر هر بد فی خطاست
خط تو دمه چون شقیه

اندر حشر روانی در جا
خاقان جو بریت افواج

لعلت بسخن چو شد کمر سنج
در شش در زرد حیرت من
غیر از تو که ز در خور و نا
رخسار تو بخت خوش و کافل



بریدی اگر رخ تو دیدم ایوسف کف خود بجای بیا	ایوصل تو کج عیش و شاد ای سحر تو اصل محنت و کج	ریزد که از زبان جان در وصف تو چون کزین
از گامی در دمار اچاره کرد چون نهانی سوی ما نظاره کرد عشق دامن کبر او شد اینک دامن یوسف ز لیلجا پاره کرد کردل تو سخت ترا زنگ بود رخه اشک من بنگ خار کرد چاره دیوانه جز در غمت زلف تو دیوانه کار اچاره کرد انچه با من کرد طفل اشک باز لیلجا کوک کجواره کرد از گامی آنغزال شیر کمر آرمیده وحشی داره کرد	آه خاقان آغنه افما هر د تیره روی ثابت و سیاره کرد	از کل رخ کلاب میرزد از غم لعل ست بیکوش ایصنم کر روی بسوی هم بسکه مست عز و خشن شده چشم مست چونم خوابه
احتر از آفتاب میرزد اشک کلکون کباب میرزد زده از شیخ و شاب میرزد چشم مست شراب میرزد فتنه از چشم خواب میرزد	طرح ابروی تو کر روز ازل خطا جفا تو اقله ترکان خطا چشم فغان تو آینه قد کل خطا ترک چشمان جفا پیشه خود خوار ترا	صید جو خاقان گرفت از کلبه این همه آه و فغان از غم صبا کرد

هر زمان در تاب میرزد	از سخن بحر خاطر جان	از برای نثار مقدم تو
صید بجان آمده از غش از کرد خجسته ترکان تو این همه پیدا کرد کوه ز افغان من ناله و فغان کرد منفعل از قد خویش طاعت شاد کرد جز تو کی را زلفت غیر تو کی یاد کرد یار بمن کس نشد دل بمن ادا کرد میشه عاشق تمام شده فرما کرد ناله بجان چند سال خدمت ستاد کرد	تیر تو بر دل رسید جان مرا شاد کرد کرد پیکر ز سینه سر چاک چاک بر دلت ای سنگ دل ناله بخند کی اثر شد جو خرامان بباغ سرو خرامان کن زاهد و منع ایصنم در همه دیوهرم بار غمت را بدوشش میگشایم و فرم خند شید ایشهان نش شیرین بیا موسی عمران نشد لایق خیمه یی	صید جو خاقان گرفت از کلبه این همه آه و فغان از غم صبا کرد
بر سر سرو کما فیست که او سجده بر کل سرخ کمر مشک فتن خنده نرگسی هست که از سرو برانگخته اند یعنی از ابروی مشکین تو آینه	طرح ابروی تو کر روز ازل خطا جفا تو اقله ترکان خطا چشم فغان تو آینه قد کل خطا ترک چشمان جفا پیشه خود خوار ترا	صید جو خاقان گرفت از کلبه این همه آه و فغان از غم صبا کرد

دوستان بخت و شکر بخت
 تر کما ز آمده آشوب پریشان
 هر یک سینه آتش دقده با چمن
 می شود بر سر مرگ امر و ز غرمان

باز خاقان شده ام مایل به جو سیری
 مهران در دامن ز دیده گریان بخیر

ترک ما قصد جان دارد
 باز آن نازنین بخت طراز
 از خجایای باریک دل پاک
 آسمان از برای کشتی

سیرکن بر جبهی او طاق
 کو خا بر استخوان دارد

دین شکر و مسکریه
 ابر و طرف کستان آن
 بر غم کستان بهمن و دیک
 از فراق تو چو شمشیر روز

آتش بر دلم زو می که از د
 از برای غم نهانی من

ز قلم تو مراد و شکر کارشون بود
 شب فراق تو از اشک لاله گون بود
 مرا ز لعل تو بجز بوسه کام دل نبود
 ز شوق بوسه بدستم زخم که آید بود

ز دست سرو قبا بوی سحر جان
 شده است خاک مرا جان که برون

تبع پیدا بخت آن بختان بخیر
 بهر خورزی عشق شتابان

جور و پیدا تو با مهر و دانی جان
 بهم شست که ما شهید در جان

نه طوبی سحر بالایی تو با
 کجا مانند سیاهی تو با
 امید می خبر متا شای تو با
 که نه خورشید بهمنای تو با
 که اندر دیده ما وای تو با
 بغیر از دل کجا جای تو با

بختان بخت کابلی که جان
 اسیر چشم شدای تو با

ز قلم تو مراد و شکر کارشون بود
 شب فراق تو از اشک لاله گون بود
 مرا ز لعل تو بجز بوسه کام دل نبود
 ز شوق بوسه بدستم زخم که آید بود

ز دست سرو قبا بوی سحر جان
 شده است خاک مرا جان که برون

تبع پیدا بخت آن بختان بخیر
 بهر خورزی عشق شتابان

کریم در فراق ادعا
 کز غمش روزگار مسکین
 بتیاد عاشقان از رخ و برآورد
 برانگ عاشقانت نشسته و نایل
 با عشق بر بنیادی ای عقل روی
 او را بود و شش نقش را زانچه بود
 ساقی بده بخاکان لب این
 کافور و گشت مجلس ز این
 کفشدسوی کستان سرور و نم میرود
 تابست آنجان جهان بار سفر کاروان
 دست مرا از دهنست تا گرد گویه
 چون دیدم او را یک نظر از خوشی
 جانها بلا گردان او دل شود و روان
 تیغ کشیدی و نظر سویم نهد میانی
 آمد که از من بگذرد در سینه ام تزلزل
 می گفت خاقان با فغان جان جهانم میرود
 شب بر گشت ببالین من زار آمد
 ای اجل دست محمد ار که دلدار

مردگانی بده اید و ست که فریاد
 مرده آورد و صبا بنظر الان
 مرده فتح و ظفر داد با دوا صبا
 کشور بهمن و دیر اسپه بند گرفت
 از بی تنیت سرو و گل و نسیم باز
 با همه فراغ شقایق بچشم نوحه کنان
 بر سر سنجم خسرو گل کرد و گلگون
 زهد و تقوی همه بر باد فنا و فکر
 این همه قول و فخر و شکر من بگویم
 سالها بود که در دیده و کمر پروریم
 تا بدیدار تو شد چشم جهان بین رو
 مگر اعجاز دم عیوب در قدم
 آن پریوش که کند دیده خفا
 شکر غم بکار رفت که غمخوار آمد
 که ز صحرای خست آهوی تار آمد
 بلبل از شوق کل امروز بکار آمد
 یوسف کل ز چمن مست ببار آمد
 ابر ازاد بصد چشم کربار آمد
 بعبادت بسز کس چار آمد
 تماشای چمن سرور بقرار آمد
 بشخ سرست کخون از دغا آمد
 از بی شادی این بود که آن را آمد
 شکر شد که کخون چون تو خدایا آمد
 جان شیرین بلیم از بی دیدار آمد
 که از مرده صد ساله بکفار آمد
 کوری چشم مستیان که بر یار آمد
 آفتاب خوش از نص کسوف این
 که مرا روش چشمش تار آمد
 شاهزادگانیت تاج ببارد
 الا ای آفتاب اوج خویش
 خوار مقدمت محل بصرا
 ترا تاج فلک زپ کربار

عاشق است که جور تو وفا میداند
پروغائی تو در دهر و فادار نمی
شرح حال من بایری من از غریب
تغافل بگرشتم به چشم به نگاه

بجای میری انکو هر چنان خان
قد را بن کور که اند صبا میداند

ترک پرچهره ام بر زده دامان
باز به عقوبت دل نمرده و سبکی
ماه قصب پوشش من از غم دوری
بر سر چار خود آمد و بشت و بخت
چون خبر مردم گوشن دیدار شد

عمر در باره یافت گشته حیران
بار و فادار چون بر سر خاقان

من شدم از عشق تو ای منم دل
چون بنائی خلق افتد و بالایی
طره بجان بخت جلوه کنان
زاهد پیوده کوسند تو در منم

کس نبود در سخن من خاقان
انوری غنمه شمع کمال خنبد

نیست بکلی که پیام من سکین
عرض فرهاد با خنجر و شیرین
قامت و عارض روز لطف بدی
کاش که فرسخ چون تو دچار شد
دل و جان از کف دلداری که کف
بجه کس دل ز کف عاشق کین

چه قیامت شود آنروز که خاقان
در صف حشر چه پراهن خونین

کنون باروی تابان با خوشه قمار
بچاره سازی هرگز کم آمد نمی
نمایم سر فدای پای زیبا تو
فدایت می شوم آئی اگر سویم دلداری

بوییدی آمده از باغ غنیم که اینچنان
تو جان و دل منما کن که اینک یاری

برین بهم بامیدی که یار میگذرد
بیاید موی میانی مرا از غم شب و روز
شوم غبار برای که ترکتا ز بران
بلا جان من نشسته سوار میگذرد

این که گشت آنکه هر کس نظر کند
 بیارسان چون مهر سبزه جزوت
 ز رفتن تو گویم من میگذرد
 که جان رود ز برم چون کار میگذرد

و سیده سبزه خط بر رخسار خاقان
 بنوشش داده که خطی بهار میگذرد

بازم ای یاران غم نگران نگذارید
 خجوری زد و گفت دیگر هم ز غم نماند
 می کشد بر ناشقیرا عضوی خاقان
 مسخری در جهان یاری یاران

سبکه میگردیم ز جوشش روز و شب خاقان
 غایت دامن زان دیده تر میگذرد

کیست که عرض شوق بر جان یار کند
 و بر جور پیشه را جور و خرابی بود
 چون که بگوی او شدن نیست چون
 بندوی خسته زای تو کیسوی تو

کشت و نبرد و بملک یار ز لایعری
 نیست ز مهر اگر دمی خست قرار در برم

خاقان در هر دو ای او ترک و یار کرد
 باو دیگر غبار من سوی دیار من برد

بر باغبان بگذر که بر آفتاب موزون
 بندوی زلفت میرد دل یک لایق
 با من بگوید یک سخن بر دو گوید
 که چشم بهارش کند که زلف می آید

سر و دست و پیر را بجزای زلف خود
 آن ترک چیست چون نیم بر دهنده

بر ساعت آن پیر در من مهر و مهر
 از دست جستم زلف تو آخر کوی جان

مجنونم از بی جوی خاقان کوی
 غافل شوم شاید خون من می آید

مهرت از بهر شکایت دل نمیکنم
 همیشگی بر لب تبت فرمادین
 من بچین زلف فکند بهر دو
 مرغ دل باز که قرار ملاقی کرد

شایه بازی ز بی جوی میکنم
 بعد هر کم ز وفا یار با لین آمد
 کویتا ترک من از صفحها چین
 که صدای بگذر شهر شاهین آمد

خجاست خاقان که کند شکوه دل
 لب به بنداز گاه کاغذ رخسار من آید

بتی دارم که این سلمان میباید
 ز موز مهابانی و وفا داری نمیاید
 بهر فاش کشی آنگاه کفایتی نیست
 بنیاز جور و کین آمد لایعری میاید

جان کو که دست میزد از چوید که خلوت رفتن و آتش زبانی میزد	
	جان شوخ قلند و شریک در شفا سخن می شوکت خاقان و خاقانی بید
اگر شهاب به ششم بجام خواهد بهر حسن اگر حبله کفی جانا	چو پوچود تو ما شد حرام خواهد هزار جان عزیزت غلام خواهد
اگر بزم زنجار نشینی تمام عمر به وحشی بدشت میکنی	حدیث بودت مصری نام خواهد با من امید که آن صید رام خواهد
	رقیب همچو تو اسقام میشود جان غمی که کردون تمام خواهد
اگر از غمش به بزم من خبر دارد اگر از دود دیده کرد و بخار خورم	و گرا از فراق آمد بدست زار نخند که بسویم سبدم کز ندارد
توان علاج هجران بکه سحر است نخند کسی بخوابان نظمی به نیست	چکنم چه چاره سازم شب من سحر دارد که اگر کند گاهی بقیع بصر دارد
	نخند و کرد و در آن سی بحر و جان شده تا اسیر شفت محبتی نظر دارد
مراد کوی یاری منزل خوشا عشق بر یو یار	چه منزل منزل جان دلی بود مراسا نشدی که مشکلی بود

خوشا سالی که در هر هفته شده رام و پست از کرین	
مراد برج ماهی منزل چه حاصل کرد به بجا سلی	مبشر مرغ رو خیزد هر کو شبه روی چون فانی
	تلخ جان شیرین او جان خرا کوشت شیرین کالی بود
بختگر به سر خون غلامی نقدی که من کرد و خندان	مراسم بیک نادک شاربود پس از خرابی بسیار بکار بود
عزم بطوف می احرام بند حشید لعل زانامه قریب	کسکه کهنه در ایجان زان بود نمک شش تو بوم او نگاه
	برای سجده محراب بروی جان هزار شکر که خاقان بی طیار بود
آنچه با خضر آب حیوان کرد روزگار از خالت لب تو	لب لعلت هزار چندان کرد لعل را از بر سنگ پنهان کرد
چشم مست گرفت و لها انشی عشق در دلم آلود	قید را در چرخندان کرد که مر سینه زان بستان کرد
دل زارم تبار زلفش کی توان شرح وصفش کرد	وانکه از غمزه تیر باران کرد وصف حسن تو شرح شود ان کرد



حال خاقان دل شکسته سر



آن نامسلمان جان کافر مسلمان
کی یار یغاری بخند ترکانه قصه
بایتر شرکان یکدیس شهور از آن
روز مه و غورشید را چون زلف و کتیا

با کفر زلف خویشین دعوی بیان
ز فسان که قصه جان من یار کتیا
آند لبر ابرو و کان چون قصه میدان
هر که که جعد خویشین بر رخ پریشان



با کل جدا از روی و میلی ندارد
خاقان چو دامان بر زلف از چشم گریان



دلا دیدی من چاکر د
دم مردن ببا این من
نموده است منیر در پیش
زلف سرشته عمر ابد
نه پسند خیر آنچو روز اول
دلیم بحرف و بجهت کینه

بیادش وفا آخر خاک کرد
پس از عمری خباکد فدا کرد
که در راه وفا جان را فدا کرد
کسی کان طره کامل را کرد
مرا با چون تو طالم شناسد
شکسته بال و پر مرغی بیار کرد



سجاقان تو هست آجها
خاکر و خاکر و دجاکر



ایجان بخت تو در بند

ای از تو دل شکسته

کشی که شوی تو گشتید
جان بر قدمت فدا تو کرد
از خط تو روز من سیاه

رخت ابرو کوی عیسی
دل از نووی عیسی
بر قبه ابروی تو نموند



لعل لب تو بکام خاقان
بهر زینبات تو خرقه قند



خط بخسار تو امید چو جان خواهد
نخل نو خیز من آنسر و کستان
این چنین کانه کل سپهرن زیار
فی بمن جان منت از رخ زیار
کر صبا جامه از بر کشش فروزد
آخر آنروش ابرویش ز بون آید

آقای سبزه بر نهان خواهد
آفت جان و دل پر و بران خواهد
جان فاقی به پیشر جامه دران
چند روز و کمر نهان جان خواهد
برق میجو کاشن مار کرد جان آید
آخر آنرخت کمان است کمان آید



از فلانی بستان کمال اکنون جان
کین هست سال کر شل زمان خواهد



معم پوشید سرخ و خنجر می بر
بیک تبر کا هم آن پری و خاک خواهد
چو چمست دزد غنچه پنهانی
بغیر از کاکلی کانه چو زلف او برین

یقینم شد که او ابرو کمال خواهد
عجب دست انکمان ابروی برین خواهد
که دل را از برم دزدید و اکنون
کجا بکانه اندر زها اندلسان دارد



دربان



دربان



دربان

 فغان و آه خاقانست از دست کار همه شب تا صبح از دست این فغان دارد	 چشمش پر خفا شود شده ام دور ز تشنه خانه دل خراب گردست چون ملک سوخته غم گشت
خانه مردمان خراب شود که ز بجزش دلم کباب شود ای فلک خانه آفتاب شود دلم از شعله کباب شود	باید و صلاش میبخت فغان و دیده از خون دل پر آب شود
پس آنکه ماه تابان نام کرد مرا ز هر جفا در جام کردند مرا سوار بر ابد نام کردند ز خود کامی مرا ناما کام کردند	صیبا از هر روست و کام کرد بجزم عشق تو مشربان مرا همچون ترا بیکی شرفند برای کام خود آخر قیامت
سروش غمی علم لدنی بخاقان سحر تو الهام کرد	یکاش از این بکنه مردم کنایه دست از جاکا ری کش ترسم که آید تا لم بسوزم یک نفس از آتش هر که که با او مدعی غنیمت و ساقی زند



دربان



دربان



دربان



دربان



دربان



دربان

بارغ تو ای پونا ترسم که در ز دنا و کی بر سینه ام چون صید می کنم ایکاش از غم رقیب آن فغان آید	این عاشق خوین کهن دمار بود دارم امید از بخت خود ناواک در بزم خود نشاند و بر خرد و خجسته
 دستی که هر شام و سحر در گردنت بودی نیکو که از هجرت حسان خاقان می نرود	 جان و دل هر دو فدای بیز چهره صای محمود میدوم من ز قهای محمود ای عزیزان ز قهای محمود ز سر شوق صای محمود من رضایم بخدای محمود بر سر اوست بوی محمود
منبت یاری بوفای محمود گر کند غم سر انداختم ست بخت دل از این چاک شد جائه بر سر مرا کر بالین من آید قسم کر رضای تو جفا هست سهر و کویت مرا فراموش	فستنه از دیده حویان نکند بر کس فستنه غای محمود
بر کس ز کوی جانان دلشاد و در امروز بوی حسنه آید زیاد هم از ساکنان کردون ز فغان چنان	اور غم دو عالم از یاد رفت با نویا شیم ز نفس را و شاد ازین بجز اگر فریاد زده باشد



دربان



دربان



دربان

آن کس که نشاند چو پای جان
داند که برین از نوبت در صفا

آند رفت شاد و خندان
راضی مشور کوبت ناشاد و رنج

ز خورشید فلک دل برآ
مگر آهین و باشد چشم
نسیم زلف تو عین نیت
چو خاک تر کند آینه پاک
در اقبال بر رویم بود
در روغت نه عین دروید

دیده بر باد خاقان نادیده
که چون از زخم کاکل کشاید

مقیم بر سر کوی تو بقرار نشد
صفات ذات تو از وصف خلقی نشد
قدم ز خانه بروی که نه عین ساز
بره تو ز ابد و منعم کن ز لطف خدا
من و خدمت عصیان تو و غرور
سواد مرکب اقبال را ز عین بسیار

مکر کدای در دوست کشته جان
که چاکر در تو حمله شهریار

چو چشم مست تو از منی خراب
بیایا که اگر نه ز رفقت یار
ز سینه که ز فراق برآورم
ز آب دیده و از سوز سینه ام
مکن خفا که بر وز جسد ابقی نام
سر شک دیده چو طوفان نوح می نام

ز سیل کریه خاقان حادث فرقی
دو باره روی زمین غرق آید

خوش آن زمان که ز برش قریب آید
ز صحبت همه کس چون تخیل آید
دهد ز کج لبش بوشه و در خوش
مده بد لبها مهربان تو کویت دل
مثال روی تو در آدمی نمی بینم
بغیر همین نه عین ز سبک جوان
دل شکسته خاقان به بند بخت
نخواست ماهوشی کش ز قیامت

بردی شاد و نباشد که کار می دارد
عزم آندل که جو من مثل تو باری دارد

چشم مست که بود باز بهر نو جوان
ایقرار دل حال دلم مسدود
خط عیان شد ز رخت کشت جان
سنگ بر شیشه شاد و شیرین شد
غنج از رشک و بابت بخورد و بچد

سخت عالم همه از آه تو جان ری
آتش عشق جهان نور شرارید

از رخ همچو صفت و یک منور کرد
شاه خوبان جهانی تو خاک شد
میکم خون دل از دیده زبیران
میخراشد بکین با صبور قد من
خسرو حسن تو تار پشیمانی
سرخ رو کرد زخم دیده ز خواب

نست غم از خط شکین بر رخ افغان
رخش از رشک ترا روز بخورد

غم جانان بلای جان کن
چو جان در سینه شمع در دم
مسلمانان خد زان بستان
چنان جبران رویش چشم
بجوی باد سرو چمان را
ز جبر خوندل عجز و دگر

ز بس کردم همان نامه جان
فلک در ناله از افغان من

در قید بلا مرغ دلم باور داد
دیوانه صفت جان من از بخت
احوال دلم پرستی دانی بخت
روح القدس از دم جاندار
نامه رخت شکرشاک افغان
از مثنی جان دادن کاه بخت
عالم همه صحرای خشک بخت
تار و جزا به نشود جان
صد شکر خدا را که درین بخت

مرا بفرست و زلف مراد
بر غم دشمنانم و ز دوستانم

چو دست خضر را خیمه
ز آدمی نه ملک کسی نیست
سپهر تبه شاهی که راجه
بجام خویش تو بس او میرد

تفاوتی نیکدگر بر ند خافانرا
بیر با بکرم هر دو یار بخوار

خوی از آن سیم بدین میرد
و چه رفتار که در هر قد
خاک لغلین ترا کریم میرد
بسکه داغ تو بدل جازیر
عشق هر جا که نهالی بنشاند
گذری که بکرم جلوه کنان
در غم هجر بین کز دل من
تا سهیل رخ تو کرد و طبع

موج حسن که کن خافان
منگ تر روی شمن میرد

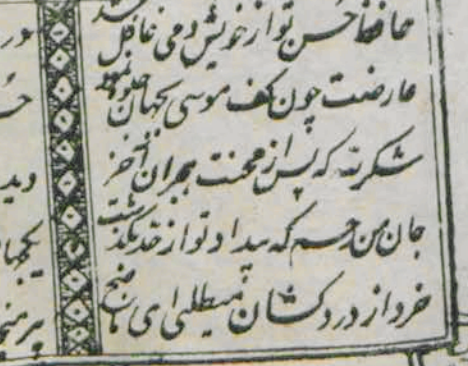
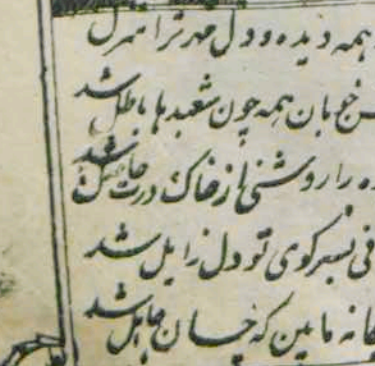


بر جان گنجه کارم کرد و سبب
باور نکم تا حشر کاین زمان
جمعند برینسانان چون حلقه کاش
آن سر که بیای تو هست جا دار کوکاش
دانی ز چه روز هر روز بر خاک برایش
بی دوست چنان کردم در میان
جز قد تو سرودی هست در باغ که کو
برد که ادحیران با جان دل ایمان
در دهر حشرش به ذق حشر اگر خوان
چون تیغ کشد جانان کوید بختان

بر غم قیامت با هم خواهم که در جوار
نرسد که به شمشاد ای کاش بخشاید

حافظ حسن تو از خویش می ناپسند
عارضت چون کف موسی بجان
شکره که پس از محبت جبران
جان من جسم که میداد تو از حدیقت
خود از در دستان میطلعی ای تیغ
پر منجانه ماین که چنان جابلشد

دور از تو مدام جان چنان بکار
مانند تو فرزند می در دهر گذرد
تا او دولت را بر روی که بخشاید
بر خویش خان باله چند آنکه به بستان
خاک قدمت تو بری بر دیده بنظر آید
آنسر و چنانم کو تا باغ بسیار
در سایه او خلقی از لطف بسیار
مایا برون آید تا حکم چه فرماید
جز خون دلم جانان او با دهر به بماند
یارب که بخون من او دست بیاید





ای طبیب ازین بیمار و کز دست	سرکارم بدل قیاد و کز دست
از خدای تو از بس که ز شرکان خجسته	خاک کوی تو ز خواب سرگشته
جرم دلت است که در چاه زندان افتاد	بسجود و توبه کار ساز باشد

کوثر از کان سخن بخت چو خاقان جهان	هر که از جام لب لعل تو لاقط شد
-----------------------------------	--------------------------------

عقل گشته که چون مهر وصال تو	بسم باید که تماشای جمال تو
پای تو باد لب کوثر و دامن	خرم اندل که در آبرو ز جمال تو
لک بند و قن و قنبت و ماچین و کل	بسمه یکبار ز ای خط و خال تو
به زمیراث پدر بکه ر مشیر مادر	دین و دل داده و جان نه خال تو
عقل باور کند غیر خداوند و کبر	مانی از زنده شود و بخشش تو
ذره در پیش تو چون جلوه تو آید	مهر را بچو سها جاده و جلال تو

ای که در دایره حیرت تو سرگشته	بسجود خاقان جهان و کز دست
-------------------------------	---------------------------

برابر وانی شکست و ترنما	باجی سوزم از حیرت
صلابت باد که خیم بر برک	مراد از تو در محشر
ترا شایسته بستر بقبر	سر اسکن در وقصر
نباشد لایق پای تو سون	سری کولایق من نه باشد



قرع با ده ده امرور که خاشاک	هر که در بزم تو اندیش فرو ساز
دل هر مرده ولی یافت حیات	نفس پریشان معجزه عیسی میکرد
انگه باور کند در مرا کاش	صورت خویش در آینه تماشا میکرد

لله جانرا نه زمین و دبر است خان	دین و دنیا همه در وصل تو سودا
---------------------------------	-------------------------------

دوش جان شکره بمن از دل شیدا	آنچه در پرده نهان بود بیدا
جایزانی که غمت در دل شیدا	کاشکی تیر تو در سینه من جا میکرد
ز کس است تو از یک کجی غلم	فتنها از قدموزون تو پیدا
دل شوریده من بغیر زمان سیاه	خویش را در دو جهان بهر تو سوا
چشم فغان تو با جان من را کند	آنچه یوسف بدل زار زینجا میکرد
معجزه پریشان بود که در سیکه ما	ساقی از ساغر صهبا بد و صفا
بود آزاد بگلزار صدفان باز	مرغ دل حلقه دام تو متنا میکرد
شانه در دست تو کز شیشه طارال	یکجان دل بجم نف تو پیدا میکرد

تا ملامت بخند در غم او خاقانرا	کاشن با صبح خوشتر از دگر تابانرا
--------------------------------	----------------------------------

دیدم که بر سر آن یوسف را بود	از مهر خود چاه گفت و ز جود چاه
غار نگار چمن برد از جور چرخ وارو	آنچه گفتمی که بلبس از آب دیده پرور



مجبور سپردم پیش طبلان	یار بک که کسند و مان
از شوق میسارم جان در سم	کز خاک من بر آرمی تا خستر زمان
عشاق تو باشم خمر کرده چون	جا دارد ابرو زخ نالند هر دم
قرمی ز سر و نالان طبل زلف در	ایام فرشت دیار بر روی خاک



خاقان بوشن می ران با لیل افروز
کافس و ده شد و دم باز زین ابدان دس



دل بهوای وصل تو باد و طبل	جان عزیز من چرا میل بدین
بر سر خاک من گذر بعد وفا	کیست که خاک پای تو زین
نانی مشک نفا تو عین تر	سخت چمن زلف تو مشک
چمن دل بچاه غم گشته ز جور	جور و سیاست ترا پویش
رفت بهار و شد خزان کس نرود	ناله طبل عزین ز داغ و ز غم
از سخنان من یقین فتوی قتل	شکر که شیخ شهر ما فهم



خاقان دانی از چه روسوی چمن
جلوه سرو ناز من میل چمن



سر بر آن چشم شهلای	نستند خوابیده بر بام
هر تو در سینه من	کنج در ویرانه سپید
نه ترا و خویش را ابل	عشق را بد نام و رسوا کرده

جمعه در وصل مستی	هر چه در عالم تمس کرده
بردلت تا شیر از ده و ناله	خاکش از سنگ خار کرده
روغ عالم شد تیار روی	آفتاب عالم آرا کرده
شرح جو زبکوان از زبان	کی توان گفت آسجی با کرده



کبر غیر رهبر دارم
در دل خاقان چنان کرده



پری رسید و عهد جوانی تمام	صبح سپید من عبات شام
نازنده ام در نرود چشم من	شبهای جو خواج ششم
نامش بهادور صف زندان	آفتاشی که در نی ناموس
صد جام جمعه عشو مافی	مارا که کنج میکره اکنون
و گریه نگر دی و خون شد	وحشی لی که از کجی با تو
یکبار تیغ کین کشی بر پلاک	شمشیر روز کار مکر در
تا بر عهد ناز نشستی بد	از دست دلبران همه
افتاده شد بهشت بدام	مرعی که دانه خواست گرفتار



بار و زیا بزر شد و علم



خاقان همین که نرود روز	ایکاش آنکه بر رخ خوابان
دل را نداده جان و بد	

خضر از رسد بجوی تو باورم
آماج تیر شست تو دل غشود
سر بهم در حکم کز بارم سینه
دستم بدامن تو کجا میروی که
دل را بر آه جز بگویند نهاده
دانی فغان برای چه جانانم
تبع اگر کشتن من دلداره میکشی

آب خضر حتمه عبت شد شکار
خاقان چرا ز تیغ تو دگر خد کند

که چنین با حکم سر و خمار
بر که در روز ازل دست بچان بود
سنت از تیغ تو دارم که بیدان
خسر حسن تو بیکم همه عالم کوش
بکه از شوق شدم خاک بر آه تو
دشمنه رستم دستان بکند با سهراب
زخم نمیشیر ز انوشیروان که دورد

جانه کز و عشق دوشه بودم
خوبست زاهد زنت دست بدان
پش ازین خاطر جمعی غم بودم
انچه اسرار که عشق تو ز من پنهان

بر سر رحم من آمده دایم جانان
مهر با نش من این دیده گریزان

بر جای کل با بعد از تو جانان
حسن و غره روزگار تو کجاست
صد داغ بیشتر بدلم بودار
قاصد رسد و مرده وصلی باز
خجسته ز کین کشیدی و کشتی نمی نم
کو حاکمی که حکم کند در میان

در جمعی که نام بود بر دین جانان
خاقان ز سخت حالی خود میسازان

اسیر خم مند تو گستم ای صبا
ستاع هر دو جهان ابراهیم
ز دست جوهر در شکر کفایت

غصه تو من دنیا و آخرت	جفا و جور تو هرگز نمیدارد
و کرد و جهان را نشاید	ولی که در خم کسوی بر آید
و فابین که ز جور تو در خفا	پیش وادگری تنجالی
تو شاه حسن و دلدار ملک	خوابه دل مارا نمکین آباد
هر کجا که رود جان من	ولی که داغ تو دار و نشود
نخواست آنکه شید من	ز رحمیت اگر خاک من بپاود



که ز نگر و چو شیرین بوی من



تا قیامت نشود آزاد	هر که در دام دوستی افتاد
تا دم مرگ یاد من بود	ای که هرگز منبری از یاد
از کند تنی تو اجم	منع پرست منبکی از یاد
پوفائی و از تو میترسم	دل بست نشو نام د
بوجب بخوریت بخور	کز خالی می شود آزاد
مینند بای بر سر کون	هر که سر را با پی دوست



بنود هیچ در دل خاک



از دو عالم بفرستاد

آستباری من با پشاهی	نمی از بجز دم بر خاطر اشرف
خوش متا میکنم قتل قیام	کی بود که ز خجرت پشتری
آب شمشیرت کو ارا از رود	در بهشتم که ز جوری حریف
بس که دل افروخته از شعله	روز محشر بر خلاق ز نشا
عالمی چون زهر میرفت	هر کجا در زهر عشرت دست



فخر خواهد کرد خاقان



از زلف کند می عین	انظر فیه بلاست که بالای
چون خاک قدم سرب می بود	بر کس که بسیر حسرت لای
در خیل شیدان تو می بود	در هر دو جهان امتحانی
بایم دلمی تو و لطف	عالمیت که آنهم سر و پای
ز کن سحرین چون جگر	چشمی است که او شوق ناشانی
رفی و بجان با غیبت	بازای که غم در دل جان
دیوانه شود هر که بر دگر	این هر چه ز کس شایانی
رستم ز غم تا خطا زادی	آزاده دل از خطای
بخرام که تا منکر نه	ملدی بجان حسرت لای
شد در سر کار تونه	سزاقه شوق و لای

سعد جان طلبی میت بکمره کز روی
این جمل بهایست که کالای توئی

از رشک گل رخ تو ای	در سینه کل خلیه صد
ایینه چرخ در فرقت	از دود دلم که فتنه ز کار
دیگر نرود و نخواهد غفلت	از جام تو سر که رفت بهیا
از حسرت روی آنکه اندام	از دیده روان شرک کار
در کرون شیخ و پارسا	از زلف تو عشق تیربار
در عهد تو پیوسته وفا شد	جنسی که نباشد شش خیز
در عهد تو مشتری بداد	صد یوسف اگر رود بیاد
ز آروی چو روز و زلف جو	روزم به سپید چرخ تبار
روزان و شبان بخت	بر طالع خویش عهد دلدار
که خنده زخم چو برق نسیان	که کبریا بکنم چو ابرازار

خاقان شب و روز غم کام است
از حسرت آن لب سکر باد

ماکی محبت من عین و زشوق	یا وعدة وصلم بداد از غم
از بسکه کشتی اینم در کوه و دایم	کونی که کوه و دشت شد از کمال
ببل نه شاهد چمن باشد ز عشقت ز غم	از غار خاخار عشق تو کلر بود در غم

عزیز

از چشم پر خوار تو شد خواست
وز چ و تاب نف تو خلقی بر نشان

یارب که کبر و زانند و لب کامی در
خاقان که باشد در تعب از دوریت بخلد

نماز از بیت و نواز خوشتر	وز خسته دلان نیاز خوشتر
--------------------------	-------------------------

سوخند خورم بذات معبود	محمود من از ایاز خوشتر
از من تو میسر از دلدار	در سینه نهفته راز خوشتر
آه دل رهروان کویت	از زمره حجب از خوشتر

خاقان دل تو چو می شود صید
در چنگل شایه از خوشتر

کرده ام با کافری من عین کفر	بسته ام عهد نوی با مسلمان
بسکه خون عاشقان در پیش باشد	می کشد هر خطه آنکاف و مسلمان
کنده بودم دل به بد جانان	باز شد روزم سید از چشمتانی
خند روزی خاطر ام از قید زنجیر	شدیریشان کارم از کمال بر شانی

از غم حیرت تو ماندم زنده و کونین خلق	سجده خاقان بعد ازین باید کجانی
--------------------------------------	--------------------------------

جور و دل از کفین بهتر	در و بار هست نه حقن بهتر
شده وصل و یا وعدة قتل	از لب یار شفتن بهتر

عزیز

از بر لب و شیرین فتن
بسر کوی تو خشن بهر
بامره ای شاه آموختن
خاک درگاه تو فرست به



ستم یار به کوی خاقان
ستم یار کف تن بهر



ز کفر خی بدلم هست خار خار در
فدای آن چمن آراشوم که خوش
من آن نیم که بغیر از تو دوست نیم
من آن نیم که جز از مهر یار شکم
بآن رخ و قد زیبا که دیدم تصد
نخست غیر تو و کوی تو دلم بر کن
که سپهر او جهان هست کفزار در
ز چشم زلف بهار و ز خط بهار
من آن نیم که روم از تو سویی یاد
بغیر عشق کنم خست یار کار در
همید آنکه به پیغمبر ارباب در
که نیست یار در کوی تو و یار در

و می بشهر خود ای یار یار خاقان
که جز تو نیست درین شهر یار در

بخش تیغ و کشتن از مکن بر دانی ای
روی چون از بر من سیر و جانم جان
چو پاک از کشتن باشد بدست شمع
تمام عمر خود را صرف کردم از این
شبی خواهم بسر بردن کوی تو
سخن او خنجر ایم از نو کس در صحن
چه سود از عسکریانان باشی جان
حیات آنکه آمد از برای کشتن بر
خوشا روزی که اندر در آید کلام در
که در کوی تو می بودن ز عمر جانم

خشن کین تاحه بر عاشق دل یار
نیست در بادیه عشق مراد او در
نختم ناله ز دوستی نغمه آید
بار چرخ آن کشیدی و نمیدانی

شهرار است که دل صحنه گاه
بازم قاده بکل دست و پان
که خور و می خورم تیر تو بر سنبل
بتر از مرگ بود بار جدائی صبر



بر سر تربت خاقان کدری جان
کوشش کن تا شنوی زار زار از تو



ز کردش فلک و آراگون کج فزار
نه دلمی که ز دلم شود خوشدل
شدم ز بجز تو رنجور و چاکسین
مر است کار شب و روز ناله فغان
نذیده مکنظر از دیده ام شدی
شراب آن لبم کیون نمود و شد
و لا مراد تو از صبر بشود حاصل
ز من بریدی و لبم غیر من بسته
نه وصل یار منیر شود و نه جبر و مرا
ز کفر خی که بر آرد ز سنبله ام بیا
که رسد از من بهار چونی ای یار
کهی ز جور سپهر و کهی ز دست یار
خدا کند که برایم به پست بیا
چستی است که دیگر نیشوم شبیا
ز صبر کام توان ساخت حاصل
مکن مکن که پشیمان شوی در آفرگار



وصال یار منیر عشق و خاقان
که صبر من آوان و کوه لبیا



با همه خوف و رجا آمد ام سویی
با منواز و سپهر یا مکتب رور کار

چونکه فراق تو بود و عده و صلب بود	مخت جگر بخت میکشد دم خطا
سپهر و سنگدل خبر تو بعام که بد	از تو شهنش بود قدرت بر تو
چشم تو ز راه شیخ خانه خمبار	سغی ماست شد نیست گسی
غش و دهن آن یار است نامرکز	من کند من زار خنخا هرگز
مرا کشد ز غم و با غیب بود	طمع دانا تو زان پوفا بود
مرا که از غم ملل شد غم	منید به ز لب لعل و دووا
چو سیلان در شش به حاجتی غم	نکرده آنکه کند حاجتم روا
رفیق غیر شد آن یار پوفا بود	نشد رفیق خاقان بهشتا بود
نهانی غمزه تو گشت غما	میسروده در تن زنده
دوباره زندگانی گیرم از	سجاکم کند روزی که از باز
کند پند چو مرغی که بویست	ز رشک از مرغ خست پیروز
نخرویان بصید دل چو با	توفی در خیل ایشان مسجود
شیر از ار بر بندای جوح	کند حش قهر و انامی از
نگوید کس نظیرش بچو قهر	نمارد سحر دم زویش اعجاز
بجو خاقان سجان سراجا	نشاید هفت بانا محرابان

سجده ابروی تو اسی نسیم و لبوار	و حب عینی شده است بر بزم جان
کشت بعدت حرام بر همه طوفا	خانه تو که شد کس نرود در
شکوه پهلو و چیت ایدل کرتا	ز آتش عشقش سوز باغ و جرش
ای تو شایسته جور و محب خاقان	وی تو بنیسته از همه محب خاقان
در دل خاقان حست محراب	در دل محمود و اند حست روی باز
حال دل را سجان بخت باز	کس نا محرابان نکوید رار
بسیه و روانه دل به لب	کرد شع خفت کند پرواز
رفت و باز آمد و چش	عمر رفته که دیگر آید باز
دل من سبید بخت نشد	چون کبوتر بچکل شهباز
فاشتر کرد دید عاقبت بجا	راز خاقان ز دیده غمت از
شش خوشتر ز صبح عهد نو روز	که از خونی شسته روغن رود
لواش شکر غم سرخون شد	سپاه شادمانی گشت فیروز
خروزان از سواد طره شب	مهی چون آفتاب عالم دروز
زمین را روزگار زکشد و بیا	بغیم ای آسمان میاید و بیا

فی نظاره آهوان گاهان
چو خاقان را حشا ز غم ز سر شد

که یارب تا قیامت دور باد
رزوی خوب تو چشم بدیدم

دم تو جان برده بشد
دل محمود برده چشم باز
با سپاه غمت چاکم
بر دلم نغمه شش شش
راز جان و دل آشکارا
سحر چشم تدر و رخسار
که بخوانند این غزل خاقان
اندو دانه شور سخن بر داز

شد جان آسایش
حسن و از بند و سعدی

دل زلف تو شد نیاید
دل گرفت از کفم صد بوی
هم توان و دانش من
از خجایای غریب نیت

من و هجران و فکرهای
کو دکی حیت و چاکم
هم توان دل گرفت از بوی
ملک و لواحق و پیران

گاه در دیده کوی دل
کعبه ام کوی سست گاه بود
همچو پروانه در شمع لم
سپریغ عشق او دل

تا بجای بار بردن خاقان
ناز غنی خوش تن نیاز

ای جان من ز آه من بلند است
هر چند ابرو شوره اش و کج
پریشش کنم بر و جز از تو چه
شکر و فای عاشق خودم

تا چند از خجای تو خاقان
مالد ز آه و ناله بر بنواست

شنیده ام که جان سینه زخمی
ز سوز عشق تو دل در درون سینه
بسنیه ناله دل با خیال روی تبا
تو ای جوان چه بلایی که بادل بران

در جوهر و علم کن سبزه کز ناز
شکست جلوه قد تو جلوه داد

تا چه خواهی از زین و زار
قله ام روی تست و قنار
که و کوی تو میگردم
سفینه آماج چشم ترا داز

تا بجای بار بردن خاقان
ناز غنی خوش تن نیاز

ای جان من ز آه من بلند است
هر چند ابرو شوره اش و کج
پریشش کنم بر و جز از تو چه
شکر و فای عاشق خودم

تا چند از خجای تو خاقان
مالد ز آه و ناله بر بنواست

شنیده ام که جان سینه زخمی
ز سوز عشق تو دل در درون سینه
بسنیه ناله دل با خیال روی تبا
تو ای جوان چه بلایی که بادل بران

در جوهر و علم کن سبزه کز ناز
شکست جلوه قد تو جلوه داد



گندم طره توطوق کردن چشم
عبارت مویک تونب افسر باد

نهاد پاوشه این سر بر که خانه
چرا که یافته از بار رخصت با پس

ایدل از جور بتان این ناله بس
جان بود سداه آسنان جهان
جان شیرین داد باید در عو من
غمره وزد ترا در و لب سری
شد کل رویت ز خطای هم شمار
تبع کین از بهر خو زری بر آر
چین بدورت میت کن یاد رس
دل میان کاروان همچون بکر
کر از آن لب بوشه دار می پس
منست پیم از شخته تشویش پس
خاک گرد و کل میان خاروس
تا شود عاشق جدا از بواکوس

منع خاقان زان لب شیرین کن
انگب تان بست میجو شد کنس

بستی تو ز بر صبح طلسم
باشد چو کج نهان بخارا
تو یار کسان و من شنیده
وصف تو چنان کنم که باشد
آنگان جهان روان شد پیش
کی کل رخت شود مقابل
بر خلعت دلبری بس
اندام تو در قایم بس
در عشق تو طعن پاک کوس
در وصف کانیات آهش
جان و جهان شادش پیش
یا کل نمزد برابر می خس



آسوده ز در و محبت جان
در سایه آن خصال بود

اگر بجز عه از دستت کنم نون
فراموش شدم من که چه انا
رسید آغز به زم صید دلها
دو کبوشش بان سنبل تر
ز عمر خویش خواهم برو دلت
نیا رو سوی جانان دازن
اگر آئی در آغوشم بهیم
شوم تا حشر از آن می بست باد
نخواهی شد تو ام هرگز فراموش
کند غمیش بر سر دوش
پریشان ساخته اندر بنا کوش
اگر روزی کشم او را در آغوش
بو کای سر و قدم ماه غضبش
کومت رخ گاه زلف و که بنا گوش

شستیم دوشی باغی خوری
از آن ز خون خاقانست در جوش

نیت بر عاشق بدل نظرش
داغ فرزند ترا من دیدم
هنر بنده خود می پرسی
یوسف مصر بدان زیبائی
سرو من کل مژ آورده بین
جان لبب آمده ای کاش د
نظری جانب حسرت بگرش
همسچو داغی که زیوف پیش
نیت جز جان نبودادن پیش
کاش می کشیت بفران پیش
نرسد دست خزان بر پیشش
لبب با آرم لب همچون شکرش



فان رای که بر او میکند	شود اکر که را خندش
که قتل و دو عالم سینه	زسد دست تحشی برکش
که بسیدی بوجالت پیوست	رفتی از یاد غم صد پیش
بخت آن روز هم آغوشم بود	انچو شش آن روز که بودم پیش

چاک شد سینه خاقان زغم	عشق نیست غریزان شمش
-----------------------	---------------------

ابر و کان برار شش سینه شمش	دل میرود لبوش جان در دهان
صبر و توان بکیار بگرفت آن	در قید آن پر پروانه دگر گشت
خوش آنکه با کجاری در طرف لاله	نشسته و دوام نوشند سر آب
آتش و بنیاد هر چند نار با هم	خوش خوش کشیم از شش لاله
ابر و یاینا گوشش زنیان که	آن روی نیست یاران جان

آتش حال خاقان چندان شد	زان کسی بریشان آن کل شمش
------------------------	--------------------------

ای آنکه ر بوده از سرش	خواهم که بگیرم در آغوش
باید تو فکر خوشی بین	بجای زده شده در آتش
چون من بکش صبر بین	ای ملل دل شکسته محزون
که غیر دهدش که چو زهر	در زهر دهنده ز دست او

ایندنب عاشقی خاقان	ز نار بند و زده منورش
--------------------	-----------------------

آنکه دوران بود بفرمانش	داده خانم با و سلماست
از خجالت نهان شودم	یوسف اندر چرخ شمش
بسکه شوق خندک اوام	قدحان کشته رفت پیش
این پسری در پیش آید	می شود نبک عرو بکیش
چه شود روز خوشتر اگر نمیند	قدسیان اند و فضلش
تا به تقصیر مانده پروازند	تجاشا شوند میر پیش
هر که بسند جمال تو دارم	دست تا خشر در کیش
ظلم باشد که خستگان را	بسجاکند در پیش
هر که ره یافت بر سر کوی	نشود میل کشت و پیش
بسکه گرد ز چشم خون آلود	لاله روید بطرف دامنش

سنگند است در بیت جان	تو میرسان زخم جوش
----------------------	-------------------

عاقبت وصل ترا یا فقم از زاری	یافت غزل دل من پیش تو از غاری
سر زخم سر دل بیمار و صند خوار	بغیبتی تو باز هم پستاری
بکند تو کفتم دل دارانم	دیدم آزادی خود را ز گرفتاری

سربراه تو خدا کرده دی اتم
بود از چشم و آتش خیم غایت
سخت آنرا دل منم شد

در ره عشق تو سازم نسکد
دل ز بهار و در چاره بخاری
شده نزار همانا دل آناری

که چرخ زش از رحمت خوش نمود
مست شدم خانه تنگداری

با کل سرود زرقاش
قد جانرا بوسه بود آن
کشته تیغ او شود زنده
بجای تو کرده خود دل
دل یار من چرخم دارم
لقد جانی که دارم از جانان
یا کشد یار لطفش
کشت از او غنیمت اتم
پس از حال او خبر دار
خطا میدار ز رخسار من

لال طوطی پیش کاش
کرده ام در کشته باز
کر زنده خیمه می در کاش
مکن از ترک جور از کاش
لب لعل تو شد پریشان
میسارم بر روز دیدار
بنده وار آدم ز بهار
انچو شکر اندک شد کاش
بنده را که کردی نکاش
سبز بر بطرف کز کاش

آنکه بر سر منجور و جان
از دل و جان شدم خیر

مهرش چشم شد حاش
شب بچران بدن کرم
براه کوسن و سربسام
عجب سیست روز از دین
از آن رخسار و ابرو کون
نزن سنگ جفا ای بهر
ز صیادی تیر بر ابطار
ستم کردی بر چرخا که دل
غم خود کردی بیدول
یده ساقی مرا آبی که باشد

پیشها صبح کردم با حاش
ندادم جان چار و دو حاش
خوشا آندم که کرد با پیش
ای ز رسم نکند از زو حاش
عیان با نیست در زیر حاش
شکسته ال غریب با حاش
که دشمن لفت شد و انباش
خطابی شد جوابت با حاش
نصورتیوان کردی حاش
خضر حشرت کش جام ز کاش

نظر بر غیر تو کردی و جانان
مکش او را کش خود انباش

اندین غم چمن نس را چه کرد
سبز بهش من سبز خطابان
پیدا آن پد موله سر و او سر و می
دلبری خواهد دل من اندین غم چمن

باد آور دشت و خاکش
کس نمیداند که چون نبیند انباش
سرخ او کلاه و حش صیدان
ماهر دنی مهرش بر و نش جان

مینائی باکی خاک جانی	زین تناکد زود و بکر کج
----------------------	------------------------

نالہ تاحند کھم از بی بیار دل	کو طبعی که کند فکر رستاری
دل من بسته کاری بخند لطف	باز شد نوبت زاری و گرفتاری
بار غم را ز دلم یار چو آمد برو	بعد ازین نیست چو من کس بجای
بار قسبان کرامت ز عیشی شوق	که رسد باز بچشم صفا زاری
بود آنگاه علی غم رقیبان	یار آید بر از هر دو کند یاری

من چین روم آه زین تازه نزل	یکجای بر ره یکجای بر کل
----------------------------	-------------------------

در عین حرمان امید صبر	چشمم بر اہستہ خام نزل
اشکم رویش من بر دوش	افشان و خیزان نال نزل
رقم ز کوشش از جور غبار	در واکه مانده است نعل نزل

خاقان بر اہش جان و دستان	دوری ز کوشش است نعل
--------------------------	---------------------

دارم بی که سرو سخی از قدش گل	در کوشش کلر خان جهاندا گل
ایام روز رخ چو کشائی قمار	خوشید میشود ز جمال تو منقل
ناگفته ام ز بزم تو من دور و دور	خون میچکد ز دیدہ غم دیدہ منقل

خون زان سبب دیدہ چکد و سبب

خاقان بر از اہش عشق برین	کانون سینه شعله صفت کشتل
--------------------------	--------------------------

دین و دل خود ز کف و طلبہ دارد	و رطل جی جان ز من جان بخت سادہ
ظلم بود کام من کرد ہی صمی	من بتوا ز یک نیمہ بر دو جهان دادم
چند شینی نیاز فارغ از افاق	دست من و دست خیر که افتادم
نیست مرا جرم غمت فکر و کرد جان	از بیمہ قید با باعث آزادم
کرده مرا بار بار ز یک ز یک نعل	سادہ دلی من کہ باز در طلب سادہ
ز دجبت باز تا بتو کرد و رعیت	کزنی جان با ختن در برت آمادم

بادہ سخاقتان ہد ساقی اگر در نشت	زہر شود در مذاق مرخت آن دادم
---------------------------------	------------------------------

پادشا ہا بردت شوق کہانی کرد	با مکان استانت شہانی کرد
میکنی آزاد و میکونی بر و کونی	من قیدت کی تمنای رہائی کرد
باز میخواہی کہ در جہان رخ و سوز	میگشتم خود را یقین فکر جدائی کرد
دوش در مستی ہایت ز تو نام نعل	دست بر سر منم پیدست و پائی کرد
وامن آلودہ خویش را و عشق تو	در صف زندان تو من بار ساقی کرد
روز ہجرت جان ندادم و تو	رہت میکونی کہ من ہم ہوائی کرد

ز غم شیر ترا ز لب سخن گریتم	در میان کشتنکست خود غمائی گریتم
جسمم را مرا بطوفان بخت گریتم	بختی بجوینت را تا خدائی گریتم
گفت خاقان تا کدای جانان گریتم	در کدائی ناز با بر باد شانی گریتم

نقد جان و دین ایمان بچشم در راه تو	خویشتر را با نوا از بس نوائی گریتم
------------------------------------	------------------------------------

عبد هست جان من بوجانزاد	جان از وفا فدای تو ای بوناد
جان تا سپرده راه بویست نمیدم	نمک شکران وادی عشقت میدم
دانم که آشنای شوی با وجودین	بیکانه از برای تو صد گشت میدم
هر خطام سراغ طلبید کردی	این درد دست من بگرداودا میدم
صد بار از کبریا تیغ زنی نیست بکنم	کز دامن تو دست بطلبم
بر جان زار و خویش و جان توام	دانم اگر رضای تو بطلبم

دشنام از زبان تو خاقان شنیدم	من بنده ام بر آنچه تو گوئی و گفتم
------------------------------	-----------------------------------

نعمت بر دو جهان را تو سودا کردی	از خدا آنچه نیاست تما کردی
گشت مرا به هدایت دو جهان	آنچه در دایره عشق تو پیدا کردی
لطف فرمود پس در دو جهان بچید	جز وصال تو از هر چه نیامد کردی
برقع از روی تو افتاد و جمال دیدم	خوش شینی که من از رخشا کردی

بشد چاره در دم بچشم در دم	عسر با بر دل بیماردا کردم
کرکشی و رنوازی چه تفاوت دارد	ز بر از دست تو با خویش گوار کردم

ظلمهای تو ز خد رفت خاقان	بسجده ایوب بدو تو داودا کردم
--------------------------	------------------------------

ز چشم غم بر دلم گریتم	دل خود کام خود را رام گریتم
ندارم غیر جان جانچه خوا	ولی دارم که وقت بگریتم
من دل گفتت باور کردی	ترا و خویش را بد نام گریتم
مکو جاناکه در دل بگشتم	من از با صبا بچام گریتم
شکستم تو به صد ساله باز	ز خون دیده می در جام گریتم
بقا باد از تا صبح مشر	گر صبح زندگانی نشاء گریتم
نشستم بر درت کور غمی	سنان در دیده ایام گریتم
فریب از رخال دانه دانه	ز زلفت پای دلبردا گریتم

دل شوریده را خاقان بخلص	بچین زلف تو من نام گریتم
-------------------------	--------------------------

باده کام و زرد دست صنی منویم	تو به کردم که دیگر ز بد کس بعد
ساقیا مسموم کل شد قلع باده پاره	تا بیکجه نمید می هر دو جهان بخریدم
هر منجانه مرادوش طلب کرده بود	حلقه نبدکی دشمن ز در کشیدم

ببل حسن تو بودم سکر جان را	که خنای تو بخت خوش خنایم
حاجت باو نباشد بمن بدل جان	چون که از باو بشوق ناز جان
جانم ز بهر برون کرده ام در شبنم	صلحت سروری از سر خانم

گفت خاقان بر زبان برخدا ایچمن	کف زاری که برویش می گاهن
-------------------------------	--------------------------

سدریش از پرفیاض عالم	چون سرفراز و پر یاسم
روز اول بختم خسته	تا قیامت برین جهانم
جانم در مصرف سالی شده	میکنم من نشا رجا نام
وصف تو صورت آفرین	آفرین بر تو کرد و جیغ نام
روی تو آفتاب است	یا که شمع است و شبنام
شب و صلت چو سحر بود	منیزد چاک در کرنا نم
بنده چون توئی چو من باید	که بود عالمی غم نام
روز و صلت روز و دنیا	نیست جز درد و دهر و دمانم

بند سخن خط تو میگردم	چون زلف تو کرد خاقانم
----------------------	-----------------------

بر او آنسر دروان جزو سوسوئی گنم	در پای بر سر و چمان بشنم
ای باغبان کجاستی در اکنون که کلاه	من اشک کناری مرا روز درویشم

از بس که خوردم خار غم دو آوی چرخ	با این همه خار سترکی غم کلانم
ای بت پرست در چمن بر سر کلاه	کز آن روزگاری بدین روزگارم

خاقان مکر آه و فغان و کوی افسرد	خاکمان جهان از جور و سس آسمان
---------------------------------	-------------------------------

کاش من در راه تو چون خار و آیین	با تو ای سرور روان کشتن کاش میشدم
عشری از عمری که من دریای بودم	آه اگر ز تار می بستم بر حسن میشدم
جان شیرین شد لطف در کوی تو ایچمن	از لی شیرین سوی از من میشدم
کی لسمع در خونست که در رضا بودم	چون که ایمان خوشه چین بر کوه میشدم
بندگی میکردم از معبود خود را انقدر	همچو موسی محرم وادی ایمن میشدم
بچه عشق تو مستامید باز و دم اگر	رستم و خند یار و سامم میشدم

گفت خاقان چون شست آفتاب ترکان از دست	من رضا بودم که جادریا به ترن میشدم
--------------------------------------	------------------------------------

دل در بند غم آتشاده را از او میگردم	بامید و صالت خاطر خود شاد میشدم
بروز حشر اگر میدیدمت فریاد میکردم	پیش از دگر از دست تو میشدم
ربائی داد و شن ز بجزان شیرین میشدم	روان خود شاد رقیبه فریاد میکردم
بجا میشد ز بهر آن شب روز خیم میشدم	شب بجز اگر روز و صلت میشدم
کز آن سیل صفت خاقان کد کردی تلوی	نصیر و راه همچون ز نو آبا و میگردم

من ایست قامت زینده بشدم
خانه خراب سرو خسته بشدم

ای دل بگو که کیست خداوند غم
آمد بکلیه من جان کردش شمار
خندید و گفت از غم بجزم نبرد
با صد فریب دل ز غم آهنگم گرفت
این بنده که بود که من بنده بشدم
از بی بضاعتی که شرمند بشدم
کریان بروز وصل من از خنده بشدم
خاقان اسیر چشم فریده بشدم

ای ماه که دیدی خورشید نسوزم
کز رفت او سوز و نجات نسوزم

تا از بر من رفتی روزم یکی شب شد
کرد روز و شبی از مهر باشی برم ایام
بر جان دل زارم صد ریج و غم جا
تا ریک شبی دارم شمع شب فروزم
آتش شب عیدم و از روز فروزم
زان بازوی جالاکم زان دکن فروزم

از درد و شرار غم دور از دست و جان
مسوزم و مسازم میسازم و میخورم

جدا ز روی تو جانان بهار را
تورقش از برود دل و قند
غمیکه از تو بجانست بر دل
دل بوعده وصل تو شد اندک
بهار را چو نم لاله زار را
بجوین که دل بقرار را
غمت چو هست در کمال را
تو خود بگو که غم شکار را

کرشم من که غم دل نماند
ترا و شمره اشک با چشم

سینه خویش بنفشه ترورم
تبع بر کف مندم چشم به برک
دل با برده ای شوخ منم
بنگاهی دل ویرانند کان کن باد
با خبر باش که ما کشته شدم
خون ما منتظران در که نخورم
ما همه دلشکان سینه زنجیرم
ما خراپیم که محتاج تبعیرم
ز آنکه چون شمشیر قدم خوار و زخمی

کفت خاقان سبکی شوخ سینه خورم
قد کان ساخته خون بری ترورم

دل باخیز از دست من ای چو کردن
پرون نخواهد شد دل مهر تو ام کای
سرسیم بر پای تو میرم بر بالای تو
مجنون صفت خود کو کور کرده بشوم
ریزی چو غم از جفا باری بشوم
مهر تو شد ایام و نوح با آب و غم
آنی اگر روزی ز عهد یار اندم
بر صورت لیلی و شنی از جان از دل نامم

خاقان نشست اندر لایحه عمری بر در
بکشود آخر عقد با از کارهای سنگ

عاشق دلخسته را نیست بخور وصل
منع دلم بسکه ش بر خط و فاش
کام بود وصل یار با بغیر حرام
دانه نداند که چیست دانه نداند کدآ

درد

خدا

دام چراغ کند است از نور زلفش
سر و سیاه و کمر و زلفش است
نست بستان بکلی چون کلاه
کلی حسی خوی و لطف از رخ تو کرد دام

چون خیمه دل بقید چون نخیم بدم
چون که کند در چمن سر و قد او خرام
کلی حسی خوی و لطف از رخ تو کرد دام

بست بر خاقان کسی در صف عشاق
باردوی عشق یاری حسی سلوک بر دوش

بست بر خاقان کسی در صف عشاق
باردوی عشق یاری حسی سلوک بر دوش

آنکه جان بر تو فدا نذر دای ای کرم
از غم جو تو پر شام کوبت تا صبح
چه خبر داری از این در دگر بگو
بسی خاقان شب بجز تو ناله آ

آنکه در پیشش پیش از همه شد چار منم
آنکه خون کردید و ناله زدن از منم
تخته در بستر ناز می تو سپدار منم
پاسبان خسته و در کوی تو سپدار منم

تا از بر دم رفت سحر یار م
کوباکه شد جان از جسم زار م

تا از بر دم رفت سحر یار م
کوباکه شد جان از جسم زار م

رفت از بر من نشو و چمن
بنو امیدم از رخ تو
دل و دادم و جان در کوی آفتاب

از قشش و مبدل
از یار اکثر امیدوارم
چون نیست لایق آن شیار

را امید وصل لیلی شش خود
خاقان جو حسن در اشطام

را امید وصل لیلی شش خود
خاقان جو حسن در اشطام

را ندیم چون ز درت بر بند نه منم
کدامست که من کنز بلاست

را ندیم چون ز درت بر بند نه منم
کدامست که من کنز بلاست

درد

خدا

درد

باصد سید برت آمده بودم آتم
بدست باز نمودم و دیگر از جور زلفت
کاست این بود که ناکام روم من

اول پوز حیرت و غم زانده تو منم
سینه آفرغ کسری که ز دست زلفت
سینه ای لبر خود ناکام کاست منم

سخت آنشاه جهان روز روم من ز درت
سخت خاقان که منم بنده غمش

سخت آنشاه جهان روز روم من ز درت
سخت خاقان که منم بنده غمش

گر می کشی بر دم دل از تو کرم
در روز وصلتی جان مرا کرم
از دست ابروان شرکاک تو
رحمی و کردی ترسم آخر ترا کرم
حسن تو نه بابت شد کرم
لطفی من که پرسم شکرانه تو
جز آرزوی روی تو چه می کرم
کردم زلف و قدت کی سیر کرم

من مرغ پر شکسته در دام
تا در شب خفاقت هر لحظه کرم
آن یکشدگان این بنده کرم
این آه ز دور دردم نه کرم
قدری از تو خست من کرم
شکرانه جوانی لطف تو کرم
جز کفایتی موی تو چه کرم
از آن بر دانه آستین تو کرم

و در شب بخت دلبه و نخل خاقان
دل بر گشتی از من بخت کلام

و در شب بخت دلبه و نخل خاقان
دل بر گشتی از من بخت کلام

دیدم سدید در لعل تو نور آینه
دین شتاق نیست تحقیقی تو جان
ناز و غم در آینه خند تو

دیدم سدید در لعل تو نور آینه
دین شتاق نیست محو در آینه
خند تو و غم تو در آینه

درد

خدا

دین

در بیان

دین

دل خند سوی کس هرگز از لب را
جز نودل آرا بود که همه جور صیغ

روز و شب هیچ کار نیست بفرانقا
آه که خاقان ز تو مانده در تنم

آسرای چاکل من باغخوا توام
رحم کن بر حال من ای گلخ سیمین من
چون خراجی از نی بخش از کوه دشت
کرده ام از می رستی تو چون میم

سیکشی بر دم تو خاقان را به زاری زار
حسنت کوی هر دو لحوئی که دلدار توام

هر صبح میال از غم هر شام زاری می
در هر چمن بر چشمه چون تو پیغمبر میده
هر جا که منم لبسلی میال از چرخ
یکبار تیرت کر رسد دل من آن

خاقان بجان گفت غم نیست کجا و کجا
او خاکسای می کند بر جان تاری کج

چین بویت به به ملکوت چنین به
مکت گاه تو بعد حشر ز نجاتند به

دین

در بیان

دین

در بیان

دین

یک تماشای قد و عارض و چشم و لب
ترک عشق تو من میر و سامان بخم
شد وصل همه سیرت نان ستانم
کشت خون از تنم و جورتان بگرد
رخ و خال لب روی و دقن کرد
کرد بندم دو جهان در عرض خاک کس

نخا و خن و بخت و صلح جان
بکسر موی از آن کامل شکینم

مهران تو سوخت بکله جانم
حال ل من من چه بیکر
آخر ز تو دل ستان من بار
در غم عشقت ایدل فرو
با بر سر من بگذار بیکار

خاقان غم ز تویم
بکشت غمان ز تنم

چو غمتا شدن از دید به
تعالی الله ز مبینی آسمان نک
چو شهر سه عالم سیر و خرم
که خلد غممش خوانند معظم

دین

در بیان

دین

کهر فشان سمنار در عین
بناتش همه مجلی نوشت
ز بر حد رنگ کوی چون
بالفان نش نوشته منشی در
پرنده کشتان حیدر بر
ز زنده فکندی از نلی کون
نشسته بر بخار چشمه اش
نیمش چون نیم تخت خاقان

ز فخر بهمن دی در زیانه
ر یا صفتش بود یار بستم

چمن چون نخت خسرو شاد و خرم
ز بس باشد هوا این روح
دهد جان مرده صد ساله
سگشته رونق آب خضرا
در آب صاف آنز خوشتر
بر بد نخت میاید بیانی
تعالی الله از آن آب کل پاک

دل صد چاک خاقان ز سر

بسکه پردی دلارای تو غوغا کردم
منق از پی این کشته دل میکشم
با همه روسیسی دوش سجاک در تو
بسبه شجی من بن که ز آبی کجا
شده آمده دلد صبا دوشین
میکشم باده ز بهر آن تو از تو بک
تا که در سایه سر تو نشستم فک
پاسبان کشت خبر دار از تو

بسکه در کوه و کمر اشک فشانم جان
ز خنهار از اشک روان دل خارا کردم

من آرزوی وصل تو از دل
آندم که من ز خاک لحد سر بد کنم
پردا من شمع جفا من ز دست
در بای قدر حق تباطم بر آوم
فریاد در کشم ز جهای توان زبان
یا قوت تر ز دیده فرو زرم آت
از لکه در دهر بد و را کشیده ام

خویش را در دو جهان بهر تو رسوا
عاقبت در خم کیوی تو پدا کردم
لش جان دادم با وصل تو سودا کردم
چرخ را تیره تر از خیمه لیل کردم
دل و جان بهر شار تو همتا کردم
دیده و دل ز غمت ساغر و فیا کردم
مشها از قد موزون تو بر پا کردم
بسکه شها ز غمت ناله بجا کردم

کوی طالعی که دست ترا در کمر کشم
اول حدیث جور و جهای تو کشم
از استین چو دست تظلم بد کشم
در پیش ادر خواه چو این قصه کشم
تا دیدهای بولش از کره کشم
دامن شب فراق تو من بکشم
جان را فدای وصل تو شیرین کشم

کوی طالعی که دست ترا در کمر کشم
اول حدیث جور و جهای تو کشم
از استین چو دست تظلم بد کشم
در پیش ادر خواه چو این قصه کشم
تا دیدهای بولش از کره کشم
دامن شب فراق تو من بکشم
جان را فدای وصل تو شیرین کشم

چون ذره خورشید بر رخسار من
نسبت کجا بروی تو شمس و قمر
بر من رسد ز بحر تو چندین جهان
پسوده مشکو با ز قضا و قدر
کنا و کم بدیده زنی نیست باور
بر روی غیر غریب تو بمانا نظر کنم

خاقان فدای ناوک شست
مسک شسته تو ام ز غدت مندر کنم

یزدان پرستم که منم در درگاه من
زین هر دو مقصودم تویی در گه
مرچین برم ای نازنین با رخسار من
چون قامت چرخ برین آمد ز باغش
بر گریه ام ای سیتن مر که که کردی
زدانت اندر جوی من پیدا چو دی
ای شد خوی ما هر ترک جهان بود
کردم چو با جو تو خوشتر که با سیم
جو تو اینک تا بعد نیست بمانم
خود کو کدائی چون رو از درخت
نادل ز جنت داده ام هر چه در نهادم
چون بندگان ایستاده ام بر درخت
رویت در آب آذری بغیرت چو
ایکل برای من چنی پسند رخ دل
آئینه بکشد روی باشد عیان بجام
باید که دارد هر گهی صید حرام

هر کس بجای منسیر باید جهانیک بد
زاهد می جوید صمد خاقان می گویم
وفا نامی نمانی با رقیب غایبی من
کمی بپاک می باشا شایسته ای
بیادش وفا و عهد بانی صفا کردی
جزای خیر بادت چون چنین دادی می

کند کس بد کوئی ز من او چو
سرسر و سان را دشمن من خدای
خوش آن روزی که در زخمی دوی
بجویم من برای تو کوئی تو برای من

فدایت باد چون من صد هزاران عاشق آرومی
اسیر من که خاقان بود شد کهنون فدای من

هر کس که بدیعلت اینجا
دیگر نزد دوستی است
بر گرد لب تو خطامیده
نشسته خرد آب جیون
آیسکه کند شش طلب کرد
در کج لب تو بود نهان
یزش بدلم رسیدت
افغان که گرفت جانی دین
از بهر کان ابرو نش
جانهای سیر کشته فرمان
فریاد و هان ز جود و
در دست عجب وصال
در وصل تو نطق مانده جان
در جگر تو عقل مانده حیران
لعل تو جو خاتم سلیمان

لعل تو که آب زندگانیست
صد شکر که شد بکام خاقان
دلبر اجلوه بصحرای کن
سد چمن کل ز جلوه پند
چون تو چا چش پیرید
شربت از لعل و لیساکن
خط اعجاز صیوی کن
زنده زان لب صید کن

دل گشت از برای بوند	جان هم بجز و سودا کن
جور از حد بدون می کشند	با من چستنه دل مدارا کن
این جفا با عاشقان است	پونه ترک این جفا با کن
از برای تار و پودم	دل بیاشد بان منیا کن

کوهر و صبر یار اگر خواست	نجم خاقان در دینا کن
--------------------------	----------------------

بندی ز قای ناز و اک	پراهن یوسفی قبا کن
انگام کل مشکبوی بجای	خون در دل آن خفا کن
در بند تو جان نول جو	این صید شکسته بر پا کن
زان لعل که هست عین	در دودل دوستان تو کن

عمر است جفا کنی خاقان	تا حد جفا دمی فاکن
-----------------------	--------------------

بنوای غن فساند چشم خرابان	همچو کس یارب مبادا همچو کن
حرف قلم دوش در پشت قبا کن	بشنواز من شنو از ایشان
در فراق خود مرا ای یار با خند	از برای خاطر غبار کن
دل ربه و از کف مرا و باد و صحرای	دوستان میدهند کس هم
کی تواند گفت خاقان ترک عشق	که تو ترک دستان کردی

ماه شد منده ز دست خاکی	زلف من چرخ سر و کلاه
سیر و دل از من نگاه دار	خوندا از دستش من
کشته بودی سید هم کام تو دادی	جان من آخر چه کشتار و چه کرد
پیش رفتارت تندر و کجک پیا	امی کار خوشتر ام

هر زمان جفا کنی خاطر من	سنگ را خاقان چه شوخ و شنگ
-------------------------	---------------------------

مانند رخت نه مهر تابان	جسمی قدت نه سر و ستا
من مهر ندیده ام بخوی	من سر و ندیده ام خرا
تا چند نهان خلق کریم	تا چند کنم غم تو نهان
این اشک خسانی و هتا	زان چشم سیاه و لعل خندان

از عشق شکنج و صیقل	آشفته دماغ کشت خاقان
--------------------	----------------------

آخر بکن پسندل شرم از قدامی	تا کی کنی بیکای با شناسی
که بار قیوب و سنگ بود المیة	اینها بود از بهر تو ای برای
بیشب بگویت آدم خدیش	در عشق بازی دیده ام
کردی ز حد افرون جفا کردی	پیش من از من شوخ جفا می

خرد دل و در دیده ام نشیند
هر جا روی جانبدان از جانم
ز نسیان که بر حنا زخمی گویند
کریم کمال را خود گیرم غم را

بنمای دومی خویش را بکدم بخاک
این عاشق شوریده را جانافزای خوش

قاصد نامه ز من بگریز و جانان
بستان زود و بان نوکل نسیان
بسته را زرقاری غمها برون
خسته را زره مهر در بان
نامه فاخته عاجز دل با حشر را
رو بستان و بان سر در بان
شرح خونین دلی ببل بلال و پر
گریه آلود بان نوکل خندان
قصت میدهم ای سبک بلای
که پیامم بر آنخبر و شیرین بیان
اگر از دست تو آید عوض من
سوی نکاح و آنزلف پریشان
شوانی که عیان نامه من گزینش
رو بنز که نهانش و نهان بیان
نگذارند اگر حاجب و دربان بپار
برسانی بهان حلق و دربان بیان

حاصل انی قاصد فرخنده نشاکان
وستان غم نهانی خاقان نسیان

بخش کریم و گویم خداوند شهیدم
شهادت خیر خور ز نرکان شهیدم
چو ترم ز دنیا بد بر سرم دیگر که
بخون خویش چون غم ببلان شهیدم
بسی فریاد کردم و نشنیدی زین
که هسته نمودی و غدا بخیر شهیدم

مشوایم مست از شراب غم
که این می بار بار در نرم عهد
من ز جو رقصان رفتم از کویت
که از دست سگان از کویت گمان

شدم خاقان گزیران خوش دیدم باری
چو آنفسدی که از دایمی رمد از دمی

بدلت جانمیتوان کرد
فکر بجا نمیشود از نسیان
وصل تو از کجا و من کجا
این نسیان نمیشود از نسیان
دل من بهتر از تو سر آه
مکشت و بد و بد از نسیان
شش سحر لعل ابرو
بد و پضا نمیشود از نسیان
نشن نامه خلق آساید
فشنه بر پانمیتوان کرد
از نمانی وصل و کند
ضد عطا نمیشود از نسیان
چه صحنها که دیده ام
تو بهما نمیشود از نسیان
میکنم جان بویسته سودا
متوان بامیتوان کرد

سدر نهان یار را خاقان
آشکارا نمیشود از نسیان

یک شب بادل زارم نمیشود از نسیان
بیالینم پایشین و جان دلی
بغیر از جان سپردن چاره دیگر
دوای درد و هجر از نسیان
اگر خوابی که دردم بشود شوق
ز آب خجرا و تش در اید و تش

صبا از من بگو اشته زلف پرستان	دل مکروه دارم زلف یاریدن
ز غمخانه زدهم تخت ایل بر دکن	ز نور عشق آنکه سینه مارا بستان
توئی پندیر خوبان را عجز از تو نیست	چو پیغمبر شدی اعجاز خود را اگر
مسجرا چو دل چار دار چشم بداد	دوا در دودل او را با عجز مسجرا
بجلا دان غمزه چون اشارت بجان	رقم قتل مرا بر عارض از خط جان

نخوابی کرشوی بدنام در قاشق بکمان
نمان از خلق بر خاقان رخ خود را بجان

ملک لها چون از تن غمخور	پادشاه کثور خود را سپرد
هر کجا جای تو باشد روی کم تو	کعبه دل از لطف خورشید ماری

دست و باز دست بازم داغها دارم	تا توانی بر دل زارم دل از این
دل بهای بوسه جانرا بلعلت مید	این سلمانرا از کافور میدارم
یا بر چار تاجا از خد بر تاجا	یا ببالینش یا فکر پرستاری
نیست در عالم ولی کور و خم زلف	هر کجا یابی دلی زان طره طاری
از لی قتل اسیران و کرا از گشت	یا چون یاری بخردا میخت بیاری
تا ز رنگ زرد من غلام بخرد و در	چهره را از خون دل ایدید کفاری

دین و دنیا با حق سر زور پیش فکن
تا توانی در رهش خاقان بجاری

بگیر آینه و خویشش تماشا کن	عقاب بر فکن و آفتاب رسو کن
سراج چشمه حیوان ز خضر که هست	حیات مصلحتی از لبش تماشا کن
بصیر حسن عزیز می حسن زمین	ز رشک خون بدل یوسف زنجار کن
اگر نه شعله چشم تو برده آتش	و لم بشهر شما کم شده است بد کن
چه لاله که ز داغ تو سر زار زخم	بیا سنجاک من و بخیر مان تماشا کن
بختجوی دلی ناله جدید میگویی	دلی که کم شده در زلف یاریدن

اگر قبول کنی از تو یار سجا فکان
مناع هر دو جهان را بسودا

یار منست یار اگر یار بود خدای من	یار زبنا شد از خدا با حسن
وامر وصل او چو من نود و دست	و اد فراق او عجب ز دوزخم تری
چون من زار دیده کام گلش	از کی کشتم رقیب آید از شای
بجز وصال غیر و من کاش خدای من	انشو و از برای او این شود زبانی

بر رخس من نشین مکیم اگر راحتی
خواهیم اگر رو کنی لطف تو خنهای

چونکه زلف تو مست نازم چو من	شانه من زلف را با دمه چو من
چشم تو از یک نکه کرد من خجسته	ملک سلیمانیت هست بزرگین
در خط فرمان تو حمله شهبان چون	کرید رشیده است در پستابین

بخت تو جویم کجا تا بشکر گویم	چشم فلک دیده است چون تو بروی
رحم نداری بدل لطف غاری	کینه من با چرخ در دلت آید
ای بخت شکر شکن باجی و بخت	لمح بود کام زان لب جان آید
دل زهر و مهر و جان بهایی	بست ز زلف کی قیمتش آید
یا بنوازم ز لطف یا بکش از زهر	تا بیکم زهر هر چه میدی ای زین

چند کجی سوفا بر دل خاقان جا
شاد بش از جور تو کشته کام

ز آتش عشق تو ای شکر	دل چشمتی مست ز فاکون
کودکی خون دلم چون شیر	کشایان کوده غمی آید
زان دو شکین طرود سرج و پا	بسته بر کردن ز آب آید
کرده کاکل پریشان آید	کاروان بشکند و خست
منفعل از طلعت نافلک	شیرسار از قامت چو
بودی اردر عهد تو کردی	پیرین را یوسف گل پیر

بسی خاقان کس یار و برادر
کوه بر معنی زور پای سخن

فی قلم دل کین پرورین	چکان خون دلم از جورین
ز دمی کش بدل رفی و کین	با بنیم پا خاکه شین

ز جبران تو دل در خج	خیالت را گرفته در شین
فزون کرد و ز خوان کار	ز خط بر کل جهان شک شین
هزاران مجوس ز جوش	نشسته داد خوابان در شین
غیر سد ز حال ادوا	غور بادشاهی بر شین

عبان از لعلت عیار سجا
ساخاقان لسان پرورین

در ره تو با کجی خاک بسختن	از عزم تو تا بچند خون شمره کین
لعل و فایت نشد کریم کزنا	شیره آه بود و دیدن و بچین
کر سر بسته است یار بقدر آتش	شیره صید افکیت زدن آتش
آهوی شیر او زنی شیر کین	نشته تواند کجا ما تو در آتش

غیر تو خاقان کسی رنه هر عاسقی
نیرلار اسر کشتن و بچین

برده بر عارضت از آهمن	ای بخت شمشاد و قلم
میج تو کردت چو در عد	کشته خاقان شبنوا چین
دیده ز خواب و لاش آید	آزده نهالست درین
تا بکمر تیغ خا خشی	کشته تیغ تو شده صد کین
صبر من و جور تو از خط	ای بخت سنگین و لایقین

مدح تو زین آیه کفیم هیکل
تا تو قدر افراختی از لطف

آینه اندر بنا تا حسن
سر و سرور و شکر کل در حسن

سدا و ظلم و جور و جفا و ستم
زخمی که زد بس صید حرمین

شد قیر کون ز راه من بخر خیری
ملک و لدم ز باز کرشمه گر گشت
بحر فک و گشت و داد و تباراج
بارش همای ملک نوی در مر و قفا
خواهی که سر غیب شود بر تو شکا
عالم خراب کرده ز طوفان سپهر
از هر طرف کشیده سپاه دشمن
قدرت بدین و حکم بدین و ستم
لشکر کشید و رفت بدو شش و ستم
ز ابد بر و شکیده و جام جمین

خاقان چه می رسد بی ملت کاین
تا چند عشو می خری جلوه بدین

ساقی امروز کار نمی کن
سر خط بند کی رسا می کن
عقل می برش انکه بمان
آب حیوان لعل ساقی
چهره زرد را میخانه
نیت سرایه بغیر از جان
شیخ ما وقت شد جوانی
رو میخانه زندگانی کن
دیده دل را تو با سپاس کن
چون خضر عمر جادو دانی کن
بر از باوه از غوغای کن
قیمت تو بسه رایگان کن

آشکارا از بیم غمبده
حکم از تو هست ما سپهر تویم
دل از ان تو شد میخواست
ایطیب از تو زار و فدا
مرد و ایدل که یار می آید
در دولت بروی ما جفا
آقای نشسته بر روی

لطیف از میکی بنانی کن
ماذا نیم هر چه دانی کن
هر جفا می که میستوانی کن
بادل خسته هر بانی کن
وقت است جان فشان کن
یار می سخت شادمان کن
ایزین خیر و بهمان کن

یکی زخم او جان و جان
تا توانی تو جان گران کن

مکان جان و کیسی چنین
سزاوار باشد که یزدان کن
سلیمان که عالم منور نمود
اگر صد قران خرج دور نمود
تراپیم از خضر و با سپهر
تو خوشش باش خضر را چون
همان در کف نیره چون
ز لطف تو ز بر ما بل شود
نماید و جاد این سپهر
باین آفرینش نزار آفرین
تراشد سلیمان بزرگین
نیار در ترا در دو عالم دین
مکین بندگان تو شرعین
قضا و قدر هر دو اندکین
بکشور سنانی چون سحرین
بکام محبت تو چون بچین

کند آسمان رخ چون	کین بنده ات را چو طغیان
بی خدمت بر زمان نوگار	بیدار آور در آغوش عین آستان

بدرگاه تو صد هزاران غلام	کمرسته خاقان چو خاقان
--------------------------	-----------------------

اسیر شدم تو شد جان و دل فغان	بیک گاه تو دیدیم این آن برود
نه طاقت و نه توان در وجود من	که بر عشق تو ام طاقت و توان برود
ز ناز و غمزه او کار من خراب شد	شکایت من پیل بود از آن برود
سپاه روزی من آن خال و خط	ز چشم او دست مرا دیده خونگش برود

بزار زخم زرشکان و باروش خاقان	مرست بر دل از آن ناوک و کمان
-------------------------------	------------------------------

رسیده بر سرم آن آتش خو	کشیده تیغ بر قلم ز ابرو
کشد بر خط صد خونین دلیلا	نبا میرود صد دست و چو بازو
بهشت جاودا را من آنم	بروز ابد نمی آیم ازین کو
مهر و مهر جاشاب فلک را	مقابل کی کنم هرگز با بزو

دل بر کشته خاقان ممکن	فغان در چو شد از چشمن
-----------------------	-----------------------

خونم بکنس که دهد جان بوفادار	رست کاری جهانست گرفتاری
------------------------------	-------------------------

بود و لها چمه ویران زجای خو	نمده آباد شد امر و بهار
عسد کردم که بغیر از تو کرد دل	نهم تا بدبسم جان بوفاداری
کر کشی و رنوازی تو شوی محرم	بجاشکوه برم من زجاکاری

دل عیار از آن پیش تو آروغها	که بود شهره آفاق پرستاری تو
-----------------------------	-----------------------------

ز جوشن جدی تر ترکان	ایلمای سیاه است چنان
کرا آمد از دل که آرد بر	ازین سینه چاک چکان
با من آفرینش هزار ازین	جهان آفرین کشته حیران
نذار و شب بجز ازین	سید روزم از چشم فغان
برین کوی حسن و بزمی	سرم کوی آن زلف چکان
نه حیران می تو تنها	که چشم فلک کشته حیران

بجوا یصباحا خاقان کجاست	پریشان زلف پریشان تو
-------------------------	----------------------

بخرام که سر باشد خاک کفشی تو	او حشیه جانها من از بند قهای تو
کفشی که برای کیست و کیست	عالم همه میداند و اندر برای تو
صد ملک سلیمان را و ز نیکین	شاهان جهان رسد امر و کردی تو
عید است و شود جانها امر و زلف	بر خیز و تماشا کن عالم بقدرای تو

از آب و گل این خلقت هرگز نشود
از چهر تو میسر زمر در بوت غم مرشد

روحیت مجسم شد در زیر قیامی
من تن بقضا و آدم چون بودی



خاقان بزم از تپید در کوی تو ما و کرد
آخر بخت کشتی این بود و فای تو

ما کجا ای پری بارخ زیبای تو
لال بود پیش تو طوطی شکری

از رخ تو شد عیان کس وادی
برده کرد بارها بر دیت از به نو
بر سر خاکش گذر کرد سرو صلیک

تیر و کجا ای صنم با قدر عجبی
قیمت شکر شکست لعل شکری
مستنه بجام فکته ز کس شملای تو
نافه مشک حق بعد سبای تو
شدر وانی که بود در سیمه در پای تو



رود در آسمان در حسن با او
اگر خورشید کرد و هم ترا زو

چو شک از نیرت زلف تو
بجوای حق دزد و دین تو

بزم حسن السلطان
پریشان کرده کیست احسان
نشسته فاحشه بر سر و خفا
یارم شکوه جانان کرد

سید ز رشک چشم تو
بر روی ترک من خیال نه تو
در آید یوسف صری زانو
نمندان از افکنده به تو
زند از حسرت قد تو کو
که دارم سپید دل خضی

بقصد جان خاقان سیر کرده
خداست ناز شرکان تیغ ابرو



باغیر کیا آمدی از وصل جهان
بر دل اگر خنجر زنی بر دیده زلفا
عید تو هر سالی شود کشت بخت
کریخ برف و قسم غمی هر روز زانی
هر روز در میانها لبکسته ام چایها
خواهی چه این بگذری از بهر قتل بکرا
سرای جلد سرداران غلطان بیدار
لطیف نماز خمی زن بر روی زخم کیم

صد بار بر دل به بود و در تو از در
اگر خردم سبکه شد چشم و دلم حیران
خواهم که هر روز و شبی نام شود
با در کمن تارنده ام چم سراز و مان
ساقی بده بهانه شکسته ام چای تو
خواهم که از به بگذری دست تو
اگر باشد هر سری ز میبندد چون تو
خواهم که باشد روز و شب سید کام



کروی خردی بکیر مان قطع لعل از دهن
کشی بخشی جان من هرگز جسد خاقان تو

دل هر کند برف تو
حسرت خنجر و ک دارم
نیست ای مرغ پر شکسته
کرده ایمان عالمی خاست
بنشین جان من که میبیم

سرسن پای مالک سحران تو
دست من روز حشر دامن تو
جز سر کوی او نشین تو
رود از چشم مست زبیر تو
میردی خون من بگردن تو

در این

یدل این نامه تا بجای که بود عالمی در فغان و در شین

بچه خاقان هزار مسکودند خوشه حسنان کرد و خرمین

هر کسی دارد کسی لاسن و لباشه
هر که او را دمر اندک بگوید و آملی
ای صبا آینه روشن ما عهد بانم را بگو
از غم بجزش نمانی کی بود آنرا که
دل کجا ماند و کرا اندر کف عاشق کجا
هیچ کس درون نشد از قید آن شه
بهر سودی میفرم که کو بسان فاخته
نابکار شد خونی ایچین چون بلخه
کین بلاکش همچو شمع از دوری کین
دل بدست دلبر ما عهد بان اندیشه
کار و لها ساخته چون یغ کین
رخش از و غمره را بر شه و لها با

خیز از چشم و نشین اندر دل خاقان
خانه دل را برای مقدمت پرده

کرجان ببايد واد در آنراه
هر شب رسا غم بر او کج
برگزینخوا هم در دست
خوا هم که آیم هر شب بخت
اسرار هستی دانی نداند
نشته بودم از بخت
و ادیم جان را در راه
از دوری تو صدای لواه
جز روی دلبر جز وصل نخوا
شو غم آمد از دست نخوا
جز مر و عارف جز نخوا
کرد در آمد آن شوخ ناگاه

در این

غزل

در این

خان

از دجسته از جای کوشه
بجز تو کاری هرگز نخواستم
من ترک عشقت هرگز نکونم
محمد نه احمد نه
کربا ورت نیست و الله
زین فعل بجا استغفر

میرفت از دور خاقان که کوفت
نما که دلم را زلفش میرا

به قتل من بکین بچینه خسته
از سر کوی تو هر که گذرم با دل پاک
سروش با همه زیبائی خود پای کل
چو طبع داری ازین کشور ویران
بیک چشم زدن کار مرا ساخته
هر طرف بنگر مگشته انداخته
هر کجا آنقدر غمای خود افراشته
باج هرگز ندهد مملکت تاخته

دل خاقان پیشه با خسته بروی
تا بغیری صفا از وفا باخته

یارم سر زلف و اکوده
تبع تو بر وز قتل فرستی
با آن همه وعد های یار
آن کیست که بوی زلفش آرد
کم کن من این خاک که هرگز
ترسم حرف ز من ندانم
چایه دلم را بنگرده
پیکانه ز ششنا ننگرده
کیو عده خود وفا نکرده
این بی ادبی صبا نکرده
کردون بحس این جا نکرده
در روز جزا خدا نکرده

غزل

در این

خان

م
ن
ضرای
م
در این

در این

در دانه درین زمانه خاقان

کس جان در دانه نخورده



هرگز دلم زان دل بادی می شود خوش
کشتی چو شمع بار با می نور چشم خاقان
زان چشم مست خوشتر بر کز کاشم
عهد که کردی ای پسر شکستی از این سر
کشم دمی بکوشه زان کافور شود
برخاست بر کز از دل برین دونه
یا بوسه دادی بر کز زلف لعلی لونه
عهدت من ای سیمه ایضا و دیو

تا خد خاقان بکشی منع من از دهقان

هر که گره از کار من این یار من بشود



باده لعل ترا باده پرستان شده
در دندان و عقیق لب تو سیرا
حسن یاب تو چون دیده تا کشند
شهرت چشمه نوشت چو بطلک است
جان جانانی و دل باشد از جان
هم بدان سحر بود شده و همکان
که بدان آب بود دیده و همکان
زان سبب کشت با آن چشمه چون

کردی تشنه لب از آب و دم آب

نیست در دانه عشق چو خاقان



هستم ز شکر بر خفت سیر و کرسنه
بازم سوی بستان تبار سکه باشم
کشم من خونین جگر ای غنچه خندان
از شیر دانه جان برو دست سیر
از باز بید وقت سیر و کرسنه
از لاله و گل بر بخت سیر و کرسنه

سر ز بکل روی تو با سیر شدیم

از هر چینی بر چنت سیر و کرسنه



تا جان دگر بر بدن خویش نارد

از جان شده خاقان تن سیر و کرسنه

تا عهد دوستی تو با عیال
عالم همه ز جور تو زار شده
ز غوغای تو باغی بمان
کو با که تلخ کامی من بدین
ای آدمی پسر تو بر من
روزم چو شام بجز سیر و کرسنه
شمشیر کین بقتل من زار شده
یارب تو از خای تو زار شده
بر روی بستان لاله کاشیده
کز حرف سخن لعل شکر بار شده
بر مار ز طاره پر یو زار شده
ز کار خط بعارض کلاه زار شده

خاقان عیان صبر و دست تو بجز

تا دل بر آن دو طرفه طراست



جانم خد نکشت جان نمانده
سرمای سروران همه خاک تو با
بسجود خضر چشم حیوان بر کار
شور نشور کرده با و حسابیت
خواهم هر از چشم که تا نکریم ترا
رحمت مکش کش تو خد نکشت سیر
دل شاهباز عشق ترا استبانده
خاک در تو تاج سر سرورانده
از خنجر تو خنجر من کامرانده
چشمیت بغیر فتنه آخر زانده
هر عضو من بدج تو یک میزبانده
سکان ترشت تو در استخوانده

ساقی بهمت تو بنام چه کرده
کاین پرسالخورده ز جامی حوا
آغارش که بود ز بجران چه غرا
از خنک دلبان زبرد حشا
صد شکر ساقیا که علی غنم
منفی دمقت دایم سر نخاشده

جان خوست از تو ما دیت بوی
خاقان بده که قیمت آن را بکشد

ای کل چه دل پر سر و سر خار بسته
عالم تمام بهر تو زنا بسته اند
بارست بر دلت که چراغ یاریا
در حرم تم که خاک شوی بر تو بکند
دارم ز گرد و دایمی بدت شکوهای
طراوتی است که از بند با گشت
بگذر طبعش از زمره فالین که کند

بخشای لب بشکوه که کسرا گناه نیست
خاقان تو دل سار دل از بسته

زیر ناز و زیر غم زنی جانم بکاری
خدا و جورت که پشمارست بجران

اگر به انتم ز مهر بانی نمی برکم تو شاد
خاقان که یارم بود کاری که غنم کرد

مهرست خاقان و دیده تر از انکه جان بندان
نوازه و زاری که است داری شکست دین

دل پر بوده ز کف دلبری بصد خوار
ببر و صبر و قرار و توان ز من بجا
بیاد مومی تو و روی تو من شست
شب فراق تو ام لاله روید از من
شب وصال تو تشخیص من ز پاشون
رویدی از کف خاقان دل و دین

دیدم که جوان خرام شتری
گشت از آن هندوی نام شتری

میزند خورشید در باغ ملک
ای صبا از من بگذر زار
زهره میر قصه ازین شادی
بچو فنجی از نسیم صمیم
کر بنوشد با و غیر از من

نوبت غولی نام شتری
آب جوان شد بجام شتری
چرخ مسکین در دکان شتری
بشکاف دل از بام شتری
تا ابد با داحرام شتری

سیر و دل از پیش از کس
 ماند سر درستان اید وستان
 شمع گام از بجام از لطف
 هر کسی بایست در دام کسی است
 در دل عاشق در دام قبان
 شد قیامت از قیام مشری
 دیدم امروز ازین سهری
 خون بهائی دهد ز روی گرم
 عقل در صورت تو حیرت
 تو نش از سلسیل کو یارود
 دل شکست ز سبک سحر است
 آه خاقان نمکند اثری
 عسگر رشید در این جوی اکر
 چون پری روی در آینه نمودی
 چون شدی جلوه کرد صدف
 یوسف ابرو عالم زینجا دل
 عالمی را بسکی غنچه زینجا کردی

بامید که امیدم بر ارس
 سپردم جان من امیدوار
 کما از جگر من چون زنده ماند
 چو بر باگذری جانانکه کن
 عشقت پای بندم تا قیامت
 مکن کاوشش بزرگان سینه ام را
 تحمل میکند جو رست آن را
 کوه سلطان مستغرق است
 به پیش شاه باید خاکسار
 دوشش بادل بخیج خیجانی
 گفت بامن که ترک عشق بکوی
 گفت بگذر ازین خیال که نیست
 کفتم آری ولی درین وادی
 تو سیاه از پیش که من رستم
 دل چو شنید این سخن از من
 محمی که دل ز گفت برد گیت
 ر بوده ابر منی خاتم سکینه

مکون دل بخت لبر تو آید	که میرد دلش دیو و دانا
ز خویش دور کن اینها و تو	که میدهند فریب آخرت را
بشایخ وصل تو چون	شیر تازه نهالت بنمازانی
نکن ملاستم از ناله و فغان	ترست پیشتر از من فغان
برادران شوی یا رفیق	مرا با تو تو مسخر و کجاست

بخشای کلیسا لب لبر رسا	ز یاد نصایر ابر اعجاز
------------------------	-----------------------

شبهای غمت بخدم باد رود	دل با من و من بادل در گوشه بها
رفیق تو دامنم در حسرت دیدار	ترسم که بمیرم من روزی که تو باز
کشتی که شوی رسوای عشق تاج	عاشق بخند بر کز اندیشه ز رسوای
خلعت که من شکوه از تو بکشم	از دست تو چون نالم با این زیبا
در پای کلی بابل وقت که نشینی	بابا بر پرچره ای عاشق شیدا

خواهرمیش در پیش خاقان که بخار آمد	در وصل مکر افغان ای ملک شیدا
-----------------------------------	------------------------------

از شه و قاضی و شیخ نمود پروا	در همه درویشان نیست چون من
ساقیامی ده داندیشه کن نیست	بسج از شعله و شیم جهان پروا
از مسلمان من آه که در دیر معان	طعنه زد و دوش من بخیچه ترسا

گفت خاقان بعباد کجاست	هر کس کن داندیشه کن از فردا
این غزل چون آن بت نکو هست	که جو خاقان نمود طوطی شکر خاست

تو مگو کلاه کاری بکشم بر چو خواهی	که بکیش خبر و بیان نمی آید
سپحنت زیر سو بدلم جوم کرد	چو جوم روستانی بسرای باد
تو شتی تو بستم همه کشور کوبی	توروی داد و خوابان بامید آید
کهنم ز خدایرون شد تو مکر لطف	بدرت نهاده ام رو بهار در کس
بدل و بجان زارم بکن آنچه بخوا	تو داین جهای چرم و آه بکس
زغم تو ای شکر دل من ز غم خوند	نکخی اگر تو باور و دها شک من کوا

تو من جفا بجانم که رسید از جفا	تفاه او ماه و غم اشک و بجا
--------------------------------	----------------------------

فدایم روی چو بخت تبار فکار	اسیر چشم سپاه نورک بانار
نزدیکه کس چو رخت آقا بر لبان	نزدیکه مثل تو چه چشم چرخ زنگار
بزار در مرقبه میرم ز در و زینم	شب فراق تو در کج غم بصدرا
شمنده ام که عیادت نمی آید	بهی کهنم ز شفق آرزوی چاک

هزار عاشق دل حسته ات چو خان	یکی چو او نبود در ره وفاداری
-----------------------------	------------------------------

یوسف از بند جملات ای پری
 میلی و عذرا و شیرین بنده است
 کبر از آری قد ز سپاسی خود
 در بهای بوسه کز خوی تو جان
 از تو آموزد شرف و دلبر
 از دنیا و شکر شیرین تر
 روش سر و حسن و بر چرخ
 از جان کف آید بر سوختن تر
 وصل او خاقان اگر داری طلب
 سینه بر آتش چشم تر می
 دل ز کف بر در آشوب می بالایی
 کرده ام کرید ز بس از غم آن باز پایی
 موسم لاله و گل چون شده ام بهار
 از لب جوی برد لذت از سایه پدید
 ساقی ساغر می در ده زین شکر
 کویده تا عارض کلک خوشه خاقان
 بسم مل شده از عشق زشت بیدار
 شو چنگ مرده را بزبان آورد توئی
 خوابان کله جمل و لیک در آن می
 ترکی که تیرنا ز بختون ریزیم دم
 چهار عشقم و طبعم چه احتیاج
 مستی که شور در د جهان افکند توئی
 آنکل که بلبان نفعان آورد توئی
 پیوسته از جفا بجان آورد توئی
 آن کس که دل بر در روان آورد توئی

خاقان اگر بدخ میباید سخن کند
 آنکس که نام او زبان آورد تو کند
 داده ام باز دل خویش بچشم مستی
 از دل زار اسیران چه فغانها نیست
 غم مخور قامت ای سر واکم پشته
 از دل و دیده من چشمه خون بکشد
 بود در لطم من دو تو از ازل و اکنون تو
 چون کند زندگی از دست تو خاقان که شود
 سینه خستی زستم دل ز جفا شکستی
 کند شست مرا در غم از این لهر جان
 ناکی و غمت ای کل این شیوه چون مل
 کشتی که گشمت زارت آگاه شوم یارت
 طوبی نبود بهر که ماند قدرت ز پیا
 تامل غم زلفش و ادم شده هم یوا
 کارم همه فریاد هست چون مل سید
 افغان کند و زاری بر شاخ شکست
 من بنده و تو سلطان حکم آنچه بفرست
 و از در کجا طوبی انجونی ز سایه
 فخر نیست جو عاشق را به نامی و دروا
 دلباخته چون بختون این همه دلباخته
 خاقان شده از عشق سبیل خنجر زنده

مکن بخیل در قسم که نبرد	سرا جز دوستی جرم و گنا
ز عشق زلف زرد و دگر	بود بر حال من بگو گواهی
ز زنگان بکند تسخیر دلا	ندیده گیسو چنان سپاهی

نیاید وصف تو از کلمات	که از آن وصف تو نماید کما
-----------------------	---------------------------

دل زار مرا فکرا کردی	برای خاطر عیبی کردی
بمن بستی نکارا عهدی کردی	ولیکن سخت زود انکاری کردی
و فایده وعده بر سر نکردی	خلاف وعده با بسا کردی
مرا از رشک کشتی زانگی کردی	تا شای کل و کلز ار کردی

بیک پسینش خوشنودین	خوفا تا نزار غم بیا کردی
--------------------	--------------------------

مرا با دوست یاران تو کردی	بود ز نفس کند صد کردی
بدرد عشق او چون دل تو کردی	ندارم چاره جز درد تو کردی
منم آنکس که باشد شک تو کردی	ز نوشین لعل شوخ تو کردی
سرم خاک ره چاکس تو کردی	که دارد زیران غنا تو کردی

از آنجا طالع خاقان کنی	که دارد در مالا کنی
------------------------	---------------------

جان میرودم امروز دگر تماشا
خوایم ز کوه حسن با این شغفا
هر روز بگریم ز خور زردم اینی
چون صید تو کردیم از کشتی
کسیو شکر شد در لای بر و بر جان

دل میطلبدم کویا آید خبر از جاک
از خوش سپهر شوخی رعنا قد و بالا
کافرت پر جمی ظالم بچیز سبکی
از خون چو من جیف است تو سبکی
دل میکشدم جانی جان میزد سبکی

خاقان چو می و جامان فدای تو شدی	در گوشه کلزاری یاد امن صحرای تو شدی
---------------------------------	-------------------------------------

مکن هر چه ای میو فایمی	و فایمی کنی با نجا می
بهین می کنی یاد پیکان	کجا یاد یک شایمی
ز درد تو سدر و دردم با	چو درد دل من دوامی
بقید تو خوشتر باشی	چرا از کدورت رها می
بگو باد یارب فدای تو شدی	مرا کر زبانی دعا می
دبی مشک چوین تو شدی	چو آن زلف چیده و می

بگو آنچو خواهی تو خاقان یار	ز دلدار ما کی حیا می
-----------------------------	----------------------

ایمه ما عهد بان ما عهدی تا می	جان زبانی با بچید و دلسازی می
آرزوی بخت ساختن ما می	با من قد کشه خم این شمع کالی می

از زبان یاری من اماند یاری	می نمانم با من این لطف زبانی
از غمت مهر دوستی تو اماند	با من ای جایان من این بدگانی

سوز دارم در کفانی تو خفا من بگو
دارم دانش از نه خفته سوز نه است

از چشم فزون سازی هر خطه فزون	هر خطه فزون سازی از چشم فزون
ای شوخ بطن بازی تا چند کشتی را	تا چند کشتی را ای شوخ بطن
با غیر کن بازی خواهی جویند	خواهی جویند بازی تو با غیر کن
آنچه چو پروازی خورشید خورشید	خورشید خورشید کرد و آنچه چو پرواز
هر چند باین نازی نازت بچشم زخا	نازت بچشم از جان هر چند باین
زان زلف بغازی بوبرده بر کل	بوبرده صبا بر کل زان زلف بجا
از جو تو نماند ای ماه پری سکر	ای ماه پری سکر از جو تو نماند
صد شود در اندازی زان لب	زان لب بدل و جانم صد شود در اند

گر خوش و فانی خاک ره تو خفا
خاک ره تو خفا ان کر زش و فانی

ایکاشش دل گنی تو یاری	باخته خوش ساری
هرگز غنی بدل نکاری	ایوش جان بدل گذار
برشته خویش منانی	نای ستم از ستم شمار

دکاشن بوسان ندانم	با فرشته در چه کاری
من صید تو ام قاصد تو	ای صید من که شلواری
کشتی که میکش کاهم را	کی دست تو از دین بازی
من ناله کنم ز بهر ریت	فریاد که رو من نیازی
آمدی دانهامی خالت	افتاد بهام تو شکامی

خافان غریب کشت دارم
از دوست خافان و دل کار

آرام دل دجانی امید گری	بید بگریانی آرام دل دجانی
صدیغ کفانی شد بند چشما	شد بند ز خمار قضا تو چشما
زان رو که تو جانانی جانها بجا	جانها بجا تو زان رو که تو جان
زان لب بد زشانی خون دل	خون در دل تو قوت زان لب
تو خمر و خافانی ای دیشه خفا	ای پا دشه خوابان تو خمر و خفا

مستم کشته تر کس نیم بازی
ز خود ره از غم نه بازی

زهر یار هر عاشقی خوشی	من و جلوه قامت جلوه
نی خسته دارم ز آب و هوا	ولی سبته دارم ز زلف
پیش نام از کاهل صید	خود شام از چنگل شایه

چو پرستی خاقان چو ستم خالت
خواست حال می از شرکازی

ساقی سار باده ز جام تنه	کین زال روزگار بر من گزینی
تر دامنم مگوی که دارم کشتی	الوده محبت تو پاک دانی
کوشی بجاری ایدل از روزگار	در کار یار کو شک کار کشتی
کر بکذری بجه تو انی من	آید مقیم کعبه بخشیم
هر دم روان بجوی تو کعبه	با انکی نیست در عشق تو
مسکین گوی یار شواید	تا هر که سبک دتو گوید

از غرنای بر سر جوشیدگی
خاقان اگر سانی کاری

چونشوی از غمره نهار کوی	دل ز بهر خلق لغات بری
وصل ترا هر دو جهان کربا	سود کند هر که شود شری
خشم نموده است خداوند	در رخ تو صفت نگر
دیده بدوزند ملاک ز تو	جلوه کند کربشت این
پر تو رویت جهان شکند	رویش آینه بکند ری
غرض سکرده است ذکر و کار	از صدف خرخ چنین کوی
هر فلک گفت بخاقان ترا	شبه بر قصه کو منطری

چه شود جانب حسرت بخری
از سر حرکتشانی نظری

کور آن چشم که کرد و کرد	با وجود تو بسوی دگری
شهد از لعل لب نیز	ایکجه از شیر جهان جو بتری
دوستان تازه جوانی	دشمن جهانی و نور بصری
شده باد صبا جان هم	کر یار و زو و صالت خبری
جان راه تو یک شوه هم	نفست در عشق خزان بتری

وصف حسرت کی متواند
وصف کرد و دیوی محضی

بر جانب ما نظر نداری	بر خاک زهی گذر نداری
چشمت بگرشتمه عالمی	بگرفته و تو خبر نداری
این بار بجز جان فرستم	ایدل تو سر و مهر نداری
ترسم ز بسی ما و عشق	ایدل تو که بال و پر نداری
افغان من از برای است	ای ناله چرا اثر نداری
شد خاک لبم ز درویش	کز بهر چه چشم تر نداری
از بسکه تار یار کردی	دیگر لطف کمر نداری
چون روز جزا شست	الیشب تو کمر سجده داری



ایمان و غمزه نکویان	بر خستید من سپنداری
وام از دست او توان کرد	ایطوی اگر شکرنداری
آزادی و بنده تو عالم	ایسر و چو لایقنداری
اسخرد و نکاح خان خانان	از ملکیت خیرنداری

قده لغزات بون لیلان
الایات

این
بوی عشق کلام
مازی و نوی طربش خامه رخسار
مانوی قطعات در تیت بسک مشغول
برورده طبع بحر سلطنت و بحر خردی که در قصه جان
ز او ریشنا می خدایر حور هست و
در صواعق اذکار جماع سبا
نشیات شفاء و استماع
تانی مشائی بسع و
سالت



فی مقام التبت

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی زو طعنه بر مجنون در کس	که تا کی میزنی بر دل زخم
جوابش داد کای از عشق کس	ز دل داری نخوردی زخم
خدیجی بر دولت نامد رستی	نیفتادی بیا از دوستی
نکروی در بیابان رود	مذیدی در تن خود آب
چو من بر کر نکرده می خالین	چو من خواست نیامد خالین
چو مجنون بادل نمکین خون	نکشتی روز و شب کوه خون
همانا شور شیرین بر لب	حدیث عشق قلی باور لب
بقفا کو بر ایم کسیت نیل	که بی او نیست خاطر را



بکجا آنکه چشمش فرست
بکجا آنکه بالایش برفت
برخ از حال مشکین داد
بطرف زو کندی دائم لها
خوش کبرک اما تازه و تر

ازین شورید دایم در کس
چو من به دستم بیاورم
پی مرغ دل دیوانه دارد
بلب قندی چه قندی کم
دانش خسته اما پر کوه



دق باشد خباب بوی نور
کحل کوئی ز سیم ناب پیدا
میان موی که انهم در میان
شکم چپی که آنهم کم ز جان

دوان کان نمک یا تیره
سربان ادان خمیر زان به جا
میان موی که انهم در میان
شکم چپی که آنهم کم ز جان

چو کوه زان بنا شد کز
بود چشمش چو ترک تاب
مرا جان بر لب آه زورش
چنان از درد شرح کشته
تو خاقان کردی او را غم

مگر چشمش من شک شد
که از ابرو بدست او شمشیر
دل نم خونت دایم در شمشیر
دل ناصح بدروا آمد زورش
سجدهم خوشتر داری غم خوش
نه از حرف گستاخندیش

دلباخته و مستندی
افتاده بدام مسدیدی

هشمار دلی نو گلی است
اندر چمنی شده گداش
بوسیده پیش او منین
گفتاید جان من قش
خواهی بجا شدن و نه
کشا بس کار دارم
کشا بنکار صید انداز
چو صید کنی در چمن
شاهی تو که هست کاش

دل داده ورقه کارش
با خوش صنی قناد کارش
بگرفت غمان نازنین
سربان دایم خاک پش
ای تیر تو از اجل نشانه
صید افکنی هست شغل
آن بی پروا بال صید با
کشا که نذر و پاکه تهر
تو را در شیر با شیر

درین اول

حاجان

درین اول

حاجان

درین اول

ازاده دلان همه لغبت طالع سبب جلد صبت

آهوی عرم بودش کار است کند تا بدات

ای باد صبا اگر تو بمانی	با پرده نشین کلمه نهانی
بر کوی که گفت بند خان	آندل شده از فراق جان
ایوای که زارم از فراق	آزده ز در دشت بیست
داد از ستم جلد نهبت د	آز دوری تو فغان فریاد
اید بر مرخ حخته	ای مرمم خاطر شکسته
آید خوشب وصال دم	غریب و بر آید از نهادم
از سبکه ز فرقت تو زارم	شبه است فغان ناگه
ایمان زندگانی من	ایهمدم و یار جانی من
آن چشم که دیده تو دیده است	اکنون ز جلد نهبت عهد
آنرو که بیات هر دمی شود	آندست که جلد بیات
سبکت جدائی تو نکش	کرده هست غم تو بر کش
آن لب که مدام بر لب بود	یا بر سر سبب غمت بود
تجانه ز دانت فرقت	در تاب شده زشت
ای آفت جسم و جان خان	ای فتنه روزگار و دوان

کی میشود اینه قصب پوش
کی میشود آنرخ نکو را
پنم ز بی نظاره کردن
ایده رخ و لکش خطا
قربان دو چشم شوق
اید لبر پیریت من
دور از تو چو خون دل نیم
کاباد بود مبارک آباد
مرغش نمکی تذر و تهر
کلهما همه یاسمین مرم
خاکش همه جان جان

قد تو کشم چو جان در خاک
هم زلف سیاه مشکو را
چون طوق در آورم
دانی رموز شش
از پای فاده ام زد
ایم هم داغ سینه
این ناز غزل جی بریم
کاسخاست بهشت فیض
سر و ش بکیت بر آید
دادم همه کفر خان شود
بادش همه روح و روح

ایست همه نوش جان و مارا
یارب که مدام نوش جان

الا ای صبا از ره مهر و بار	ازین کشتی تیغ مهبار
ازین درد مند غم دور	ازین خسته بستر با صبر
ازین خوندل غم خورده بی	ازین پا بکل مازده کوی
ازین دور افتاده از لبر	ازین بدر کشته از لبر

می شود

ازین جهان با غریب
ازین آواغ نسیم آید

ازین حکام می زندگان
ازین داد و جان ز غم آید

سلامی بطلب زین
پای رسان جانب چینه

که گشته بر رخ جهان
کز خون خورده اندوهی

نگار می نقد سزاوار
بخوشی نذر می در غم آید

بخی و شش با بهنج
بیکشور خوی در غم آید

بجوگای هم در دستان
ببستم بی نیل ازین

بجوگای سوز سزاوار
فدای تو جان بصد سزاوار

بجوگای اسپر کند بند
بجوگای برین زندگانی
ز بس فلک میرود
بکوشش می میرد زار
خانم هم از فراق تو باشد
بخاطر چشم سپاه تو
چو من یاد افروزی دوزخ
چو کریم چشم خراب این
تو دوستی باده و مار
تو دلکش و خند های
تو و غمزه و عشوه و زار
تو باده بی نیاز کشید
غم و زاریم کریم باور
بر خار چون پادشاه
بند و خالی لب سخت
بان چشم و ابروی
بانشک جگر کون چون

بقربان لعل لب تو
ز خوبان تو بی یار جانی
سزاوار کس از ناله های
کجا می اندوید و خنجر
غم و دودم از شتیا تو
ز چشم سفید اشک کلک
کنم مویه از درد و
کجا خواب و بیک خواب
من و چو دیه های
من و کلین و سوزهای
من و زاری و ناله آزار
من و زهر و دردی
قسم میخورم با هزار
بعد چو میرد تو ای
بشرکان چنان خنجر
با نقشه و غمزه و
بچون دل و عقد مشک

باعلت که دارم می خوشگوار
کزین پیش تاب تو انم نشاید
چو دامن پاکت نیاید بستم
ز حرف رفیق آنکه ستاودم

بچشت که با او سغایان
فدایت شوم تا که جانم نباشد
تن همچو مامیت نیاید بستم
مرا و راستی روز این نعم



خوشا روزی و جبار روزی
تن ما تو انم ندارد تو آنی
مهر پس از شب روز کن غم تو
چو پرسی ز کارم که دو تو دادم

که یار می شنید بهلوی می
دل بقرارم ندارد دوری
شب تیره دارم و روز تیره
نه خبر گریه شغلی نه خبر آنکه

نیایم عجز تا مستوان
دمی نکند ز کز غمت خون نیم
چه افروختن دو مبدع من بودم
نه منیم بطرف من سر و کار
نیارم که زیر لب جامه بادم
دگر ایضا از ره مهر بانی
مرا هست دور از تو ایماه
مرا پا و دستی که بود از راه
تو فی خسته بر سندان زو با
چو پرسی ز درد نهام بستم
دل شک شد از جدا گشتی

دل سنگ تاب سفید نازد
مکن ناله خاقان ازین قصبه

جهان آفرین راست است
چه ذات خدا را نشان
زودا در جان آفرین پناه
محمد شمس و سرفراز
بیش چنین شمایان روا
ستایش کریشان ستا گزند
ستایش بر ایندا و کامکا
که شد صعوه از عیش با

شرف وید از فرسودگی
قوی گشت از دین پی
برازنده خلعت سروریت
طرازنده تخت آگست
بمانا که نوشیدان زنده
کسب خستم از جهان گشته
کیومرث تا تاج بر سر نهاد
چنین پادشاهی ز تازاد



چو آید بیدان کین خنک
سلیمان قارست قان
کین چاکراوست پور
اگر نشود ز ماش از خطر
سنو چهره است و آرز
سکندر شکوه و فرید
سیاوش هوشست
شود آب در خاک انوشیروان

تاوان پادشاهی که این پنج بر
باورده در روزگار نیست

شهادت آید نام تو زنده باد
تاوان پادشاهی که در فر
ز عدل تو ایشاه و ز واد
فریدون خنک در شومند
اگر بر فراز دین زدن
کلیک در کعبه است
شوی چهره رستم خنک
شهادت و کرد و کرد
تو آنداده حسود و آند
زند نوبت دولت سپهر
زمین پایه بر عرش است
بود که دشمن خنک و فر
ز چشم بستان باشد که زند
لسان تو شاهی دیگر یافت
ز عدل تو انچه و سر فراز
ز رفشان شود و دست
نهمین آتش بنده کار

بام تو این خرج پانده باد
عدلیت نمدست است
که آساز با باز گشت
خدیو جهان کین خنک
دشمنش شود و در عرش
برزم تو ره شود سر
با سفند یار و سپهر
فریدون قریح غلام
که بر تارک خسروان
زند شکسته تا بر فلک
لعل تو از بکه بالیده
در نخست تخت چنگ
دل دشمنان مجبور
جهان آفرین تا جهان
کند ز مشیان صغوه خنک
سرافشان شود و تیغ
کز و مانده تا بکین

درین عهد گزند کی بی
 نهادی ترا بآج شاهی
 برانده تاج شایسته
 عز و بهرست امی شب
 کند یح خاقان شهنشاه
 بهین کو برافشست
 جهان خرم از عدل داد
 بود نام تو زنده در روزگار
 ساز می اگر در میان
 بسوی تو از مهر بستان
 نه هر سب را البته داد
 چو هر سب بر در کشت
 جهان آفرین یار است
 برانده تاج و تخت
 ز دار و بخت رشت
 شهنشاه تا ابد در شاد تو باد
 چو خاقان خلف ارشاد
 بداد او کند روارسل

ضرائی بنار نشر تو ای شهزاد
 که داری خلف بسچوید



بسم الله الرحمن الرحيم

چمن تازه شد باز چون دینی
 ز گلبن شد یوسف گل عیانی
 سپاس می چهره کلکوسیم
 بده ساقی انجام کو بر نگار
 چوستان بسوی گلستان
 چو کردم ز لعل لب بکشت
 سخاوت هم بخر یار در روزگار
 دلم شد که شاد از نرفاز
 یا ساقی الیرز ز پناه
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 چنان کشته همچون زلیخا
 فلک را ازین غم بگریز
 که باشد ز عجب دید جم یا کار
 بسوی گلستان چوستان
 بدست قضا میرفت
 که مقصود صیاد باشد شکار
 چو صیوه که افتد بخیال
 که دور فلک دارد و غم



از آن مرغ می جام چن پیم
 چنانجید بر کیر جام شرب
 پاساقیاد در چمن شو جان
 بمن ده که مست خراب جام
 بسا قی بسندیم عهدی ز نو
 بدو ساقی آمانی ز بدست
 صدف کر خور و قطره آن
 بدو ساقی آن باد و فصل
 معنی ابلاغ از می لاله کن
 فلک روز شب در کینست
 بینجانه مارا صلا فی بین
 پاسا قی ای اصل اندام
 بدو ارخوانی شربم
 پاسا قی جانفدای تو با
 گرم کن مرا یکد و جام
 از آن می که آسیر جان
 بدو ساقی انجام ز زینج
 لعل زان لبخندم با
 که کرد و عیان از کفایت
 بجن ساغری بر زبون
 جگر خون چو جام شربم
 که سجاد از بهر می کند
 که یایم از آن فیض پند
 بر آرد بجای کهر آفتاب
 که دارم دلی چون آن
 چو بلبل دمی در چمن کن
 که اورا با کین درینست
 سر چرخ را پشت بانی
 که کردون زده سنگ بزم
 زم زم نک بر شیشه آسمان
 سیرکیان خاک گویا
 که شوق شربم شاد
 چو خورشید از خم عیان
 که بر باند این خسته و لراغم

شنیدم ز میخانه دوش
 خوش آن می که در کارزار
 ستانم بر بخت آج شهبان
 بدو ساقی آن از خوانی
 خور در کار و مورستی کند
 از آن می که دار در ان
 زند شعله بر خرم در دوش
 مرشد دارم چو شهبان
 پاسا قی ای لاله خندان
 اگر قطره نوش از آن شرب
 تمام صفت سومی که کان
 چه نمار ز و بر دل رود
 پاسا قی آن آتش زندی
 معنی از آن نامی نانی
 سرودی بینجانه آفاق کن
 بدو آرد استخام جمشید
 پیچیده از سپید لاله کن
 که می گفت این کجاست با جمشید
 چو رستم روم سوی هند
 شوم سرخ رود در میان
 که خون سحر و دانه غفلت
 بشیر زبان چو دست خند
 شود دست ساقی چو آفتاب
 کند مرد و زینش محشم
 که از منشته جوان کارم
 مشو خافل از آن لاله کن
 نه میشد که از منته آخر
 با و در گاه ستره کان
 روان کردم ز دیندار
 که دارم ز لطف تو پانید
 بی منوایان نوای نین
 باین جمشید جم ساز کن
 بچرخ آرد چرخ جمشید
 غنمی ز بند غم از آن کن

بزم چنگ بر پرده ابرو
 قبح خست عشرت پند
 توفی چاره ساز دل زار
 بعد شوق مجنون آتش
 مکنی که نوائی نیشا
 زوی و زعفران کاس
 بجای دهم نهاد یا نه
 بیاساقی امی شسته می
 از آن لعل با قوت ترو
 کجاشد فردیون فرخ ترا
 سیاه خشن و دار او
 نمانده ز شایان عالم
 که چون بهمن امروزش
 بدست ساقی انجام و
 برده ساقی آن آب انور
 از آنغره دایمی و
 مشیدم ز خاقان که

که از پرده ناپسند ای
 دوامی دل درو مندان
 توفی سپین سنگدل این
 همان دل بدام بلست
 بسوی عراق آور ای
 جز این یک گفت با ای
 بیا و بکیر و بده جام خوش
 بده باده این بره بیامی
 ز آب شایان خبره
 کجاشد کجاشد و پاک
 ز میان و سام و
 بجز جام کو مانده از
 ز زان فلک کینه
 ز جامم چه جام بایده
 فرخ بخش و لهای
 دل خسته سبزه آرا
 بان است چنان

تو آرمیت حسن خسته
 ز پیدا و تو در جهان
 مکنی بعد ازین که از این
 علی نگه داما و پست
 ز منشی را و درین
 ازین جوهرین کو
 عیان از کشتن
 بر ازنده جامی
 امیر محمد نونان جهان
 چه بود و دشمن
 بهم بخت نه کای
 حرم حرم را از
 بلا فصل باشد
 نه ای شهنشاه
 خدا نیستی
 تو خشنده رزق
 توانی که

کس از شاه و در
 ستم مشیه چون تو
 بر من شکوه ات را
 دلی خدا ساقی کو
 جهانگیر چون خسرو
 جهانگرد از ظلمت
 بیاللمین را و عالم
 طرازنده افسر
 دخی بی شکاف
 ز طاق حرم حمله
 چو طاغوت و
 سی کرد و بکست
 کسی کو نهد
 مرادست کیرای
 عیاست از تو
 تو قسمت کن
 و از حسن

ز دیر و سیکه و تقوی نمودم
بعالم خویش را رسوا نمودم

ای پادشاه
دل و دیرانی خیزد
که بنظم ترکیب بند عقد تربیت
یافته و باطا و سان ریاض و لب بند که
باغبان شکرت همایونش از قضا خجالت بگرا
صفحه باز داشته و تابان هوای پاز
نمیزد از رشته بای
که برین بای
بر کشته

تو پادشاهی من فرم
دارم سرانکه بوسه دیت
کشتی نبود بخوسه ماه
آری تو بهی ز ماه و خجسته
دانند همه ز مردمان
حشمان تو بود و افسوس دل

رحمی من ای کار حسبی
بر عاشق دل فکار

تا سر وقت باغ بسته
چون روی تو کل نظاره
تا تیره زدی بد لوبا
از نسیم کمان ابرو
ایشان ترک ظلمت
سل تو اگر بود خجسته

مشتین ز سر خدا و جبین
بر خیز و ز لطف خن باری

آسرو روان از چشم
جان بهر شایع رن

با نقد و رخ چو رفت آید	روشن ز نسو برین
تا تیر تو از دلم بروشد	خونهای دل فکار من شد
از عشق تو صد جفا و دین	بر سر و جان و سر و دین
از چشم تو ایست خفا	صد جور با بهوی من شد
از نقد حسن بر کش تو	صد سوز بشمع آتش من شد

آن گشت که نیست در کس	افزاده ز قامت بلند
----------------------	--------------------

وصف تو چون کنم که بشاید	عشاق ستاره و دلتو
هر لحظه مرا کش چرخ و	از گشتن مورب گناه
شکران تو رخسار خورشید	چشمان تو میباید
کشتی من از درویشی	از گشتن بکینه خو
ای آنکه بقدر نظر سر	وی آنکه سحره رشک
ز ابروت من ایشار منی	میست آنکه گاه گاه

من شسته ما در کجاست	سرشته چشم و ابرو
---------------------	------------------

ما چند با نیاز باشی	از عهد با حذر از باشی
ما کی تنگی سخن با چند	تو دشمن این راز باشی

ایشوخ مکرش شمع جور	هر چند تو دلنواز باشی
اید بمر نازنین که درین	تو رشک ده امار باشی
بارب میان سر و دل	میوسته تو سر فراز باشی

کر لطف کنی تو کام خان	کام تو روا شود ز دور
-----------------------	----------------------

ظریف
منه لونه لطافت تو
این صفات ناله اندیش
که قزاق فکرت خسری درستی
ابشور می غنای ندوی در مضارع غزاق
حسب جنبه رنجیده و با فزاید افرا و سیت که دریا
ملح معانی و صبحاح الفاظ از قلاب
نظم کینه چرخ بر سر
در بدایع لفظ و معنی
فریبت و هر معنی
محلی

بسم الله الرحمن الرحيم

کترین مورث آنچه بود بها	بی کمین میکند سلیمان
کرست کند ربد که مست آید	نیست لایق برای دیار
در که رزم چاکر تو شد	تاج از اردشیر ساسان
بر زالی بجهت دولت تو	مکنند دعوی ز بهمان
ای تهنش شکوه روز تو	چاکران تو رستم پادشاه
شیر صولت شهاب زحل تو	روز و شب میخیزد عجب
فکده شیراز معدلت	آهوان میکنند جویا
کترین چاکرت کند زینجا	دعوی همسری بها

مدح تو بر نیاید از حکم	چاره نیست جز شایان
لایق چاکرت کجا باشد	شعر خاقان و نظر خاقان
از برای دوام دولت تو	نفلک زهره در سنا خوا
دولت برقرار و پاید	تو زینبند تحسین

کشم بجوانی از نصیحت	خاطر رخ خوش عیان
بگذار بکل نفش روید	خورشید بشک ترنمان
نمرش تو روی خوش نهان	بجز و جامی جان کن
در محاسن نیکوی	تو فردی و شرم از زبان

یا کوشش بکن تو حرف خاقان	یا کوشش بکن تو حرف خاقان
یا روی ز مردمان نهان کن	یا روی ز مردمان نهان کن

ببل نوبه گفت و درین	کل شد ز کستان و کستان
بر بلبل مباتم کل که میکند	از سوز نغمه شش و آواز
پشمرده کشت کن چنان	آمد زمان پیری و عهد
کوباکه پوز ز آل به شکی	باز این چنین ز سطوت

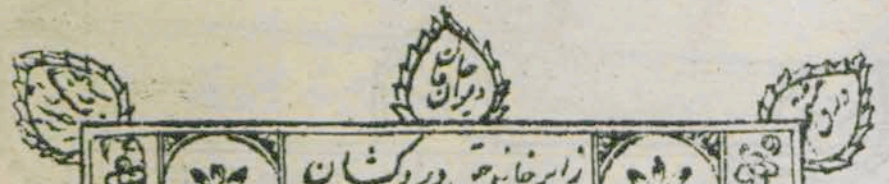
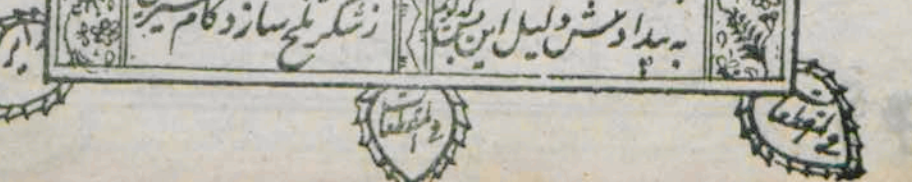
خاقان بسکه بلبل پیل غم گریست	خاقان بسکه بلبل پیل غم گریست
نه آهسان جبر بر کش حایت	نه آهسان جبر بر کش حایت



نسب ازین ما توان کرد رسان و بگو گویدت بنده	بصد آه و زاری پا در شا که ای دیدنت ناله شاو مان
جدا از تو تا خدای زود همه زبرد اشک آید چشم	ز مردم نهانی خیم خوش بکامم چشم چشانی فشان
تو خنده شکر فشان پیدا تو و کاشن و خند بای	من و کز نه زهر سیر زنه من و کلخن و کمرهای نه

نیمایکن عجز ما مستی
ز قافان بخوان اینغرل در نه

ز جراتش سال ایدل چو کند با مهر بان کینه دور	فلک را میباید غیر از کینه سپهر جوهر پرور از کین
سازد مهره را بر بلخ ز جهر مهر چیدنش که ازو	قزاید خاک را بر ناله صین که سازد خوار سر را ز دردین
ز جوشش از کدانی سهوا کلی کرد وصل او شد بکشی	شد بر خاک ره از خانه این بآن کلین نماند راه کلین
چنانکه که از باد جزا چو خندان کبک پدید چرخ	بگلشن خار سازد روی کند از سنبله و خنجرین
بیدادش دلیل این کین ز شکر تلخ سازد کام شیرین	

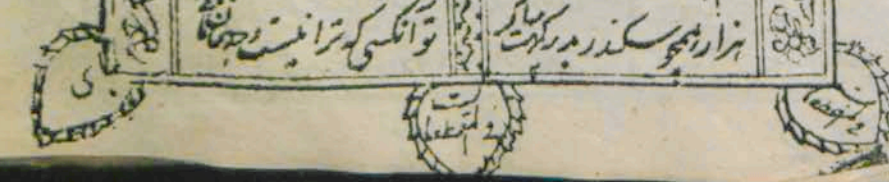


ز ابر خانوش در و کشان
از حرم و ترغمان مساید

دل دین داده بجان ر قدم شکر کنان	بستد زمار کوسته تیغ رد نهاده است سلام زهر
طلب هر دو جام بکشی شیخ مانع و زان بکشی	ما کند چه ز می کلناری ببر پر فغان شرده پی
پشیمانی با مان بکشی ایدم افسوس کن بکشی	بسکه از چرخ جادید پی عمر را کرد بقوی قیاح
شعله را جعد زان بکشی	راده سجاده بر می بکشی

میرسد مست که کج فاکان
دل و دین داده جان بکشی

کون ز تر تو نهان بکشی توان تهنیت شیر آوری	السر خم کند تو شکیبایی بد که تو گذارد و سر
ز پیر طوط قهرت غزال آید شود بظلمت چرخان در جهان	بدشت همچو شبان شکیبایی بشش صل تو و شیروان
هم شبان شده از و دل بکشی هزار همچو سگ در بر کشت	کند یک که ز عهد تو بکشی توانگسی که ترا نیست و جان



بای عدل نهادی چه در جهان نیاید
ملک سپاه ملک خاوم فلک خاک
شان بهست تو همچون عصا می بینم
چو ز بخت تو باخت خیر بدایت
برای نه و مهر روز شب ساینده
سیر بدست تو در روز زم چو ن
عروس ملک چو برقع کشور عالم
ز بسته دست قضا صورتی چون
غلام شمر خدا یا د شاه روی زمین

لکین بخت ترا با و تا ابد یارب
هر دس ملک بخت ترا با و تا ابد

بر در وصل تو خواهم گرفت کرد
بوصل یار رسیدم و گر خواهم کرد
اگر تمامی اجزای چرخ را بخرم
کو بخرم که ماسن تقاض شود

ایچو شل اندل که بر دره بسکوی کو
رتنه موسوی و وادی امن رسد

شم صحرای اردو فلک شرم زانم
مکر افراز فلک دافع دل کین
الم چاه چشم خند و ترکان چینه
فلک از شعله بازیش حلقه بکین

ایچو فرهاد بهر شیه زند شیم
اکش عشق تو ترسم که بارین

دست خرق تو گریا کنش
کشور حسن تو خط آسان گشت

عاشق تبدیل ز جهان بست
دست زود دامن جان گشت

کم من داد از فریاد کن
من از جان سیر کشتم ای بر
ز آمو خصلتان جانم شد

کشی که پاکسیر دل را
اندر مکن تقان و فریاد

کسدم که دل از تو بر گرفتم
خود فکر مکن که مستوانم

بر یار و کرمنستان واد
بنده شود آنکه گشت آزاد

خدا عیان گشت و زلف کشید
خدا کوثر و خنجر بی شب

خس و کج بروی تو افتد
ماه و ست بر و نشاء و خمر

اکاشی که کرد و بسته بود
سپهر و در روی تو زیاده

در حیرت چنانکه مکش قضا
بر روی حذر و جلب آتوا

آند لیس از ده بختی و وفا
کشی که دل زدست تو بخوا

دزد و نه کاکل است که در دیر
و انکه که غیر و ندانم که اسیر

میرا شد از کل روی تو عجب
یا کتیغ از سر که کلاه و کبری

طرد و لا کت و لکن روح فدای
عاشقانه از گرم او دیکه

شنیدم دوش از خاقان محبت
بجای غم بدل بازی ز لب

مراد و در و ان جان بیا
منان است و محمود و کبر

آروان منبر و متابت چمن
خوان در آن و منبر و تابین

خاقان پیش ما و علی و منبر
از دست یار و یار و منبر

به پادشاهش دلیل این بس که دایم
ز شکر شمع ساز و کام شیرین

پیشگر کویت ایر شک ماه خنجر
که از تو گشت بد روزگار بر من

شکم که بود ز بخت چو دیده بود
کنون ز وصل تو آمد چو دیده بود

شنیدم جواز با و شد گشتا
چو خوش گشت آشنا با لک

قدح در کف مشتری حجاب
سپلی است در خنجر آفتاب

به نهانی دلم جیش و حیرت
خودش را زد و کوه و کوهی کرد

سپاه هجر از سپهر و آ
کرا حق مگذری مردانگی کرد

در وصل میلید دل در بهر چه جان
ذات وصل دارم نه طاقت جدا

هر کس بقید همت افتاد ای بربر
تا حشر گشت ممکن از فتنید بر

شام تا صبح ز غم گریه کن
صبح تا شام بر بهشت کن

چشم مادر ز کجا حلت خواب
خواب آرست بچشم و گران

خواب آرست بچشم و گران
خواب آرست بچشم و گران

از برای خاطر غیرمحب که چون
دیده ام را از فراق خویش حزن
من بخوبی که درین بگریه و گریه
کز غمهای هر زبان دردم از خون

سکینه هر لحظه ام غیرت که در غم
محرومان از برای غیر بیرون

افراد ایستاده
مادر زده و مهر خاوری اگر بماند
یا که دست بر روی از دست

که بخان منده شد شب بزم جان
از خجالت ز نماید آقا خاوری

حوشم بجز که امید وصل درونی
بر در وصل ز بیم فراق میلرم

منکه از وصل تو دورم خدایم
هر که در روی تو می من بگرد شود

ز بیغ و تفکرت جهانی خراب
در پند است آتش یکدست است

در فراق بنگر صورت جانم
پای کوب بستم غمت بخرانم

در دشت پستی
کندان پیش بختی از تنم

ی تو نهان دولت می تازه
در سایه تو استند آسوده سرخ

جهان بزرنگ است چون یک
صفات حسن و می از دست

لطیفه کرده بدل دامن
کی رضا از طیب شد مپا

وزنی که بودی سواد شیردل
سپهرش بیکمال در باده داد

سپه مهر تو آمد بدلم ما کرد
پادشاهیت که در خانه دروش

اصی کامل تو بر سر بخت
با سبب نیست که گرفتار در

شاه مبارز بخت غم نگارید ارد
مرغ دل منطید از شوق که پرواز کند

مهراب از زخمه ام در سپاه
اگر سیاه نهی شد غم بستم
به ششانی دلم بر پیشم
سپاه بجز دارم پیشم در

بسم الله الرحمن الرحيم
 ارباع این چمن که چون ربع ریاض سجده رحمت است
 از سر بوغات شمع طبعیت که در بربع بر غنای زمین
 این گل رخ یار کفاری است
 این بر کس چشم مستیاری
 این لاله غرق خون که اندر با
 دل باخته و دافداری است
 خط آمد و دعا رخسار
 از یار کناره یار و عیار
 دیدی که ز پید او تو در آخر کار
 از آه من این نغمه زنگار
 پیش تو هیچ رنگ را نمی نیست
 شمشیرش که با تو آمیخته

خواهی که اگر غم عالم
 ز باد شش زیند تو گوی
 خادان که ز محبت اینک کانون
 و زینت غمت ز چاک ل خون
 خونی که دجیره اندر دل
 دیدم که ز حش خوش پیش
 از خون دلم رشک کفارش
 این چشمه بین که رشک کفارش
 من جان بهای وصلت ارم کوم
 ز نیست که دسفی خرد یار شد
 اری دارم که حور و کین کایست
 جان زار و نیست بود و خواب
 کو نید بین که دست ازین بار
 دل را چکنم که دل گرفتار
 افسوس که آن کار میرفت
 مای که بدام بود از دست
 فکر من زار غمگساران
 کز رفتن او دل من از دست
 شوخ که ز زلف او دانه کرد
 از تب کل رویش صفت لاله کرد
 من از تب شوق حال او میوم
 کام از لب جانفراش بخاک کرد

آنگاه که تو ای بر او کمر بست	بویست تیغ ابروان در جنگ
تن منست شش صدای دایست	دل منست دلش نصیب منست
رونی دارد که جسم من خسته است	زلفی دارد که جان من بسته است
حشم دارد که حشم من گریه ازو	علی که دلم مدام شکسته است
خواهم که شبی بدم بگلست چمن	مالا له رخی سهرودی غنچه من
در کردن او دست در آرم آناه	بنشینم می خورم ز دستش
ایکاش او زمین او رکنه ما را ایست	ز زمین کله یان مگرد او ایست
خاقان ایلمز بود در دنیا کبر روا	بود رده روا کمر سیا ایست
بوخته دلم بلبه دار ایست	جان بسته خانه دار ایست
بودن گفت ز جان و دل	من نفع ای یان اگر بود ایست
بازم زده آتش آتین چناری	خورشید صفت پوشش قاهر
مازک فکری کان بدستش	زیبا میری سنگری خوار

ایکاش که همچون کفر است	ازت چاه عمیق شایسته
تا من غم دل پیش تو می گفتم	از درد دل که هر خسته دارم
چون دست بروی زلف من	روز مره نور و روشد و شبنم
نوش وقت کیکه در خدیج	جانانه خویش را در اغوش
انرا که کای سیم عجب باشد	از غصه شش هفت در باشد
از حسرت بسیدن لعل لب	کارش چمن شب ناله و زاری
ختم تو همیشه در پیش من باد	بوسه بهار را دمی به من باد
اعدا می ترا دلم سحر قیام	آتش بسوزد سلسله در کردن
با انخ تا بند من زدند	سوی نظری خشم و ابرو
ار شفا آب من ترسد آری	آتش اثری به تشنگی
شو خنک قیاس از غوائی بود	کو که چون کشته خود غلطید

در بیان

در بیان

کافر که لعل خندان دارد	دل برده ز من خواشیلان دارد
آورد و شمعان بر یزید فاج	حسن حسن حکم لبان دارد
در واکه ستم ساریاری دادم	افزاد که او را خست کار دادم
غافل آن که آن ولسی	از بدش جان زار می دارد
سار و وزیر گمان بست کردم	فرمان ران می پرست کردم
پا بر سر من گذارد و دستی بپول	نامن بقصدای پا و دست برد
از جمله شاخ باده گرد و لبر گل	مسلم بنوای جانفرا و بر گل
حتی که بومین چنین ز کفنان	کل بر سر کل رحمت بر سر کل
در هر دو بحسان مرا توجیست	از سنگ توام بر سر دگر گشت

باز آنک بیدین الهی نیش

از رابعات چون المکان تو پناه

رباعیات

رباعیات

بسم الله الرحمن الرحيم

بر متون این مصنفات ظهور این معانی در نفوس میان مایل است
 اسکندری نمودار در شجاعت حیات در ظلمات آید و یار خیر

نامستان در حرم کجوان شمش قطرات عجم

محرّم آمد و آغاز ماه نام شد

مهری که مادر از دین حال غم شد

مگر چشم من از خورسند و گردید

کجاست حضرت آدم که بنفشه شد

چرا که غم نشود قاسم غم کلام شد

ز بس که دیده من اشک ریخت غم
 چه جور و ظلم که بر بستر جانم شد
 ز بار محنت و غم قد آسمان شد
 که خواست که دو عالم با تو شد

رباعیات

رباعیات

برای ماتم پشاه کریم خان
سرکش و بدین امانت

در جرم که چرخ پر افرق خوش شد	در ماتم حسین بن داوود خوش شد
چون آفتاب شیر بطلغ غرور کرد	رخسار آفتاب چراغ کون خوش شد
چون فخر کانیات خوشتر ز شبنم	بنیاد کانیات چراغ کون خوش شد
جان جهان جسم جان فخر کون	ایر جان سخت از تن باران خوش شد
آفتاب دامن آسمان امانت جوید	ساکن چراغ سپهر ز زمین کون خوش شد
آن تیره شب دروغ که در دشت	بر سر ستمای خلق کسی زین کون خوش شد
خاقان بجای شد دین کشت جان	معدوم از برای چه افرق خوش شد

در داکه زندگی بدو عالم حرام شد
کین خراج سفله و شمر دینار کجاست

کردون بسوخت ز شمشیر غم جان	شرعی نکرد از دل سوز آفتاب
از شد باد کینه مرد انسان در	شیر مرد کشت نوکل بنیان
خلطان بنجاک مهر که چون قیامت	آن کو هر ی که بودید آفتاب
از تیرهای کاری شست محال	شد چاک چاک بیکر سلطان
ویدی که عاقبت چه رسید از دود	از شست بهرین بلیا
از غرور مستحضر دگر کرد و شکا	در روز رختخیز از آفتاب

خاقان

خاقان بیای عرش برین کعبه حسن
واحد از دیده گریان فاطمه

از شد باد حاد و شعله چون نخل دین
از آن شست شست رسول دین

کردید برسان سر سلطان دین	آفتاب آسمان شرف بر زمین دین
بر سپهر امام زمان زاده ز یاد	بخشاد صد هزار کمان از کعبه دین
زینب بنو کعبه گفت که از زاده ز یاد	منوخ کشت دین رسول دین
در دست دشمنان وزیداد	آل بنی اسیر و غریب و غریب دین
در آسمان ماتم سلطان دین حسین	ناحش ز کعبه کرد و دین نشان دین
آن آفتاب آل نبی بر زمین شاد	کر و شش آسمان و سکون از دین
تا جان بداد سار و جان کبر و زاد	خاقان بود در صف اندشت کین

واحد تاک خانه ایمان خراب شد
در ماتم تو سینه عالم کباب شد

نهان بجا که تیره چو شد ماه مصطفی	رخسار ماه تیره شد از آفتاب مصطفی
شد سیرگون ز کرد و شش این چرخ	از شد باد حاد و شعله گاه مصطفی
از بهر ماتم شش دین فخر و صبا	بودند انبیا همه همراه مصطفی
از زخم خمری که آتش دین رسید	گویا درید شمر حکم گاه مصطفی
شد مخف ز کرد و شش این چرخ	خورشید مشرقین زمین با مصطفی

خاقان

سید علی قزوینی

شور و شور روز قامت شد کار
آن خجری که بوسه که مصطفی پد
بر خرمن حیات جوانان بایسته
برستان آل نبی از جای شمر
فریاد و حسین بر کشور می بین
از جور روز کار بر او خجری بین
از کینه زید لعین انجری بین
خاقان بدشت کرب و محشر بین

روزگاری برسان هر لاشه در آن
آتش به بیکر همه این جهان فزاید

دردا که نوحه می پندید شد
زینب بشکوه گفت بین ای محمده
از سخت خویش هستی خود و صبا
صبح امید آن نبی تیره شد چو شام
از دو آه و گریه ماتم در این غزا
حاصل مباد کام تو تا حشر افیلک
خاقان با تمش تره ز کن کبر و خوش

آل منی ز جو ز فلک در بدر شدند
در هر خزا نه ناله گسبان فوج کشیدند

یارب همیشه دیده خورشید را بداد از زمین و بحر که پیدا کرده اند

شهباز صید کر کس در اوج استند
سپو سه چشم زان فلک از خدایم
شد شنه کام کشته چو سلطان حسن
چون از بی شفاعت ما جان نثار کرد
سهر بن چرخ صبح مبارک کار باد
مار یک بچو دیده سفید کار باد
در کام آب زندگیم ناکوار باد
خاقان بمرقدشه دین جان نثار باد

مستخیر الکفلاست - حکام

تمام شد این ابیات بر چاکر سلک محترم قریب
سنه قیامت و نیم شهر ربیع الثانی ۱۲۵۵

فریاد و اسین هر کسوری بین
از جور روزگار بر او خجری بین
از کینه نریدلین احکومی بین
خاقان بدشت کرب و محنتی بین

سجده جان زبون
راستروان نو

دوران چرخ سلسله بگام برید
خورشید آسمان طلی ناید
کامتید دارا بشد آن نامیک
بر اهل شام آه که چون صبح حید
مردون سیاه و دیده خشم غید
حاصل چو از تو گام برید لید
در پای خلد را فتره ترک لید

در سیدرتند
نشان فوج کشید

این میرا باشد و آن برقرار باد

سیرین چرخ چرخ ملاراس کارباد
تاریک بچو دیده سفید کارباد
در کام آب زندگیم ناکوار باد
خاقان بمرقدشه دین جان نثار باد

[illegible]

کاکا اسلک محترم فرزند
۱۲۵۰ شم
۱۲۵۰ شم

فریاد و اسین هر کسوری بین
از جور روزگار بر او خجری بین
از کینه نریدلین احکومی بین
خاقان بدشت کرب و محنتی بین

سجده جان زبون
راستروان نو

دوران چرخ سلسله بگام برید
خورشید آسمان طلی ناید
کامتید دارا بشد آن نامیک
بر اهل شام آه که چون صبح حید
مردون سیاه و دیده خشم غید
حاصل چو از تو گام برید لید
در پای خلد را فتره ترک لید

در سیدرتند
نشان فوج کشید

این میرا باشد و آن برقرار باد

بسم الله الرحمن الرحيم	
افسوس که چرخ از شتاب	داده است سماع دین بشارت
نی خسیخ که داد این جبارت	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
میخ است چو این قصبه بشود	افلاک اساس بود و ما بود
این زلزله آتش روشن بود	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
چون خسته دین ز زمین افتاد	جنبش تن زمین در افتاد
از عرش ندا چنین در افتاد	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	

است
چرخ

تا ظن کمبسی که شد ملعون	جسم شه دین شهید در خون
این نخته شنبه ام ز کرد	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
هر چند که از بنجای عسود	دل در بر فاطمه است لرزان
نکن زافول سحر شیرازان	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
نخواه جبر شیل حیران	می بود شکسته دل پریشان
بشد بشارت این زیزدن	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
زین جسم چو بد هر شور برشت	است کانه نغمه سحر بر جانت
احمد نسا و سحر بر جانت	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
چون دوست بدوست یک بشارت	زان هر دو بجان شد و خرد
و بجز از چون چگونه و چسب	کاین شور و نشور و این بشارت
از دوست بدوست یک بشارت	
بادوست جز آب شسته گشت	حلقه شسته ز آب شسته گشت
زان پس بازان بدوست گشت	کاین شور و نشور و این بشارت

است
چرخ
بشارت

اردوستان و سبیل شاهی

اندازان باعث که سلطان
شمر آمد بادی بس خشتاک
خنجر کین از میان او بر کشید
بوسه گاه مصطفی را چاک زد
سر زتن برید آن شوم دغا
از سر پر نور پاک آن حسین
قدسیان در آسمانها از الم
کرد سر خیل ملک نوحه کرک
زان میان از چرخ جبریل امین
خود چه دید اشد آتش را
سر جدا از تن مشاده چاک چاک
خاک دستش بستر و بالین شده
دستیا گفت و گفت ای کای خدایا
این حسین کا و زاده پیغمبر است
این کشتن فاطمه داده لبین
از قلمبریده شهر از تن سحرش

بر زمین شد سرگون از دزین
تا کند کشته را از کین
شاه را از کینه بر چرخ کشید
آتش بر جان نه افلاک زد
آن شه آزاده جان را افشا
آقای کوفیا را بر سنین
سر نهاده جمله بر زانو خم
در فراز عرش تا تحت آتش
شده روان با چشم زمین
چرخ از خود شده آگاه را
همچو کل آتش دین بر دخیاک
خاک و شست از خون و کین
بر حسین از اشقیای پا چرا
این حسین کو نور چشم حیدر است
این حسین کو را برادر خد حسن
خو از کین در زده بر چرخ شل

از قلمبریده شهر از تن سحرش

از قلمبریده شهر از تن سحرش
با چشمی ای خدای اسرار جان
از خدا بر چرخ آید خطاب
این حسین و تنش تکران با وفا
در ره ماجمله کند شسته زهر
به راه از جان طمع بپایه
ترک ما اندر ره خود کشت اند
کو شتر شان پوسته مار بر غیر
کرده پروان اندر و کشتگان
هر چه زخم این کشتگان را بر
بر بخون این شهیدان ستم
پس دیت چون شدم اینگون
شد جدا یگانگی اینخار شنا
بار ما را غیر ما کس با نیست
دشمنی چند آنکه سر چنار را
دشمن ما را از وفا اخبار است
بار ما را از حسین تشنه کام

خو از کین در زده بر چرخ شل
جای بخشش میث بر این گافان
کای تو ما را قافل از خشم و جدا
سر جدا از تن شده در راه ما
پیش تیغ خنجر جان کرده
به راه در خون خود عطفیده
جملگی فزایان ما پذیرفته اند
هر چه فرمانشان ز ما فرمان پر
در وفای ما زول اند و ده جان
خود به زخمی و تباه نیست
جبریل امین دیت هم خود ستم
در خدای خنجر کی جای سخن
همچنان که زد و ست دشمن شد جدا
و آنکه او شد یار ما اخبار است
دوست باید داشت یار یار
یار ما را هر که او بار است
بار ما شد باقی و سلام

سید علی

لایق حاجی خدیجه و القدره کفره الامامین علی با لافش ابون بنی و

نور

کل کلزار رسالت همه را بود
انچه رفتار بود افلاک کج رفتار

دین چه رسد اد که آفاق همه را بود
شمع دین گشت زبدا و تو جاسوس
شهبازان همه دغا گرفتارند
آه از آن روز که از کین تو سرچ
نوکب خسرو دین را بسوی کشتند
بسوی خانه خود خوانده اند
لی خوزیری اسخورد لب لب
لشکری صارشان تشنه خونهای
آنکه از فخر جیت کش او بخت
آه از آن خط که آن جبهه کشید
بر سر نوک سنان عاقبت از کین
میسروند در آن معرکه چون تپان
که شهید است که او را نبود دین
که دلیل که سردار ز غم گشته دلیل
که اسیر است که در غلغل آمد

انچه رفتار که ایام همه تره و
ضرر کن بود در همه بجهت
بختی قدر تو کف بر لب بجهت
ناهما گشت روان جانب افکار
عاقبت بخت نا کرده قوم خد
میربانان همه حاکمش در میان
لشکری از طرف کوفه بجا
لشکری خورشان تشنه و لولهای
اندران معرکه اشک گشت اخلاص
آه از آن خط که آن جبهه خون
آن سری را که همی بود سعادت
سر بر جیل ملاکت همه با آله زار
که قتل است که او را نبود جمع
که عروش که داماد خون
که حبیب است که در سلسله آید

آنکه در پرده ز رخساره او
گشت لی برده ز سید او بجا بود
ما تم گشت که خاقان کوچه
از خشم گشت که زلفش زانو

افلاکت باز چه کردی جهان
این چه فوغا هست که ز خاکی
این چه بیدار که آشوب زین
این چه زخم هست که بر زلفش
ما تم سبط رسول نقلین است
شد فرخنده نسب فخر هم عرب
آه از آن شب که ز کمر انی از آن
آه از آن روز که دست بکشد
آه از آن ساعت که کین بی سفا
آه از آن خط که سر کف و جان
زیر طحان سپح مؤنثش از هیچ
لشکان خلافت بلی یافت
آه آن سر که دیوان نبی شقام
از خفا گشت معاش مل خاکی

لشکری تا بشیرت همه در آه و فضا
این چه شور هست که ره یافته در کون
دین چه آشوب که پیدا در زمین
دین چه درد هست که بر کمر نیند رود
که بود در قتلین اینهمه آشوب
تشنه دشت ستم گشته تیغ خدا
راه ملکشت بر آنرا منهای و جفا
شهبازان را در مار به بکرفت
نوجوانان نبی با شوم دغا کین
بسوی دشت بلا تشنه لب
خویشان هیچ جوابش از هیچ
که مکیدش همی حتم رسالت بهمان
آه آن تن که در آغوش علی و سکان
از ستم گشت مکانش بر نوک سنان

شبه باراج حوادث ز جانشان
پس شدند آنهمی پرده بگازده
دخترانی که ندیدی زیشان
وارد شام شدند آن چشمه ناله
آل روان نشاط از غم آل بای
آل بایسین بنم از شادی آل بای

بفروند که در شام از شام بگذشت
که کسی را نمود طاق آن آفتاب

قتیل الحوب یا آناه
زینج الضرب یا آناه
دنف بالحواحاتی
بد می تحت شراتی
کثر العطش و الخونی
رباع الرأوس یقع
بغذ البت اخانی
قطع زاسر احضانی
طریق العفوس من خنی
لسان العقول فی الفضا

است الکرب یا آناه
ید الاعداء یا آناه
رباع باز یوفاتی
ید الاعداء یا آناه
و خیش الخوف و المتی
ید الاعداء یا آناه
شیخ الشریة المائی
ید الاعداء یا آناه
جنود الضیق فی وجع
ید الاعداء یا آناه

بغض قریبه اندازد
دفعین الارض اریه
قلوب العطش جازیه
برای لیس و یار

عبرت احین بطارت
ید الاعداء یا آناه

السر و کاستیانی فایز
تو عازم میدان من
قربان تو کردم
مادرشین کل رخسار تو نیم
بجای تو کردم
رفی تو و روزم شد یار یکبار
بجای تو کردم
آرام دل خسته من روی تو
بجای تو کردم
رحمی من بر کن دیار من
بجای تو کردم
شادی هر سوی ابرو تو
بجای تو کردم
حاکم بر سر
بجای تو کردم

تو عازم میدان من
قربان تو کردم
تجمل بمیدان من
قربان تو کردم
جان کاش در دست تو
قربان تو کردم
آرام دل خسته من روی تو
بجای تو کردم
رحمی من بر کن دیار من
بجای تو کردم
شادی هر سوی ابرو تو
بجای تو کردم
حاکم بر سر
بجای تو کردم

در بیان
در بیان

خاقان بغدادی فرزند	افغان و سبشی نام کشید
تادامش	قران که دوم
شده ماه عزاید باقی دو	از کسوت شام تیره پوشیده
کرشال عزانیت کوفید که چیت	ایو اینیم
دوش از غم امل تپا حال تنه	ایو اینیم
از دیده غم سبک نشاندیم شک	شد از کل دلاله دشت غم پرینه
کردی زجه افلاک که رویو سیاه	ایو اینیم
با اینهمه کنه سرزد زیزید	ایو اینیم
هر خطه دوام ده ملت حضرت شاه	مردم درین عز از نردان و خور
فرمانده حرد ماه بادا بجان	تا آبش آفتاب و افزایش ماه
دوشینه با تم شفیعان کناه	ایو اینیم
بخت سیم و سخن نماند جز این جان	لا حول ولا قوه الا بالله
فریاد زیدا و توایح	تا چند بخور زری اولاد
ایو اینیم	باز زه و خور
اولاد همه که همه شامش	از کین توام و زبون جماله
چون تاسم و	تنها همه سپر

فریاد از اند که حسین پاک	از خانه زین جای شد اوراک
آن سبب	آزاده حید
چون زینب محزون با خاطر غمناک	بر شد زالم نه اهل حرم ناله بر افلاک
چاچا و جبر	کای شافع محشر
آخر سبک حال اسیران جبار	احوال اسیران صف کرب جبار
ایو اینیم	جمع اسرار
اقاده بخون پین تن شاه شه دار	بر سبته زنجیر نکر زین جبار
انس و رمار	بس یکم و یاور
کردی زجه سپر سالار شهیدان	دادی زجه رو کام و داد کین
از خج و حد	با اینهمه طغان
خارشت مخالف زجه اندر صف	ایو اینیم
بر بودک عیسی	هم از دم خج
این سبک چون حد که ماه حرمین	پرورده دامن رسول تعلین
رشت کین	در نام حسین
وین هر که هم او فاطمه را نور و کین	در ماتم او دم برپا ریشون و کین
روک نین	ایساقی کوثر
بر قتل شه نامت یاز که اقا	شد شورشی آنروز که حشر از نظر

اللیت علی قتل برادره القریه کفره المانیات و الا فانی بکون بی حد و حد

با خاطر ناشاد	از جور فلک داد
برغش در چشم سکنه چو در قلوب	معجز یکشید از سر و بس نهر قلوب
مانا و وفاد	کاشی شسته میسر
گفتا نفعان زینب محزون دل بکار	بس کرد می از خنده سوجی بکار
با احمد مختار	با دیده خونبار
باقی نه زاد و لا د تو خراج عیار	کشد همه شسته انی قوم جاکار
ایچرخ ستمگر	ایچرخ ستمگر
ایچرخ ستم پیشه ز مینا و تو فریاد	دیچرخ من دین رفقه رسد ادویر
ایچرخ ستمگر	ایچرخ ستمگر
از قتل شهیدان چون قاسم و امام	دل شاد و بیدار تو همیار
ایچرخ ستمگر	ایچرخ ستمگر
امشب شب قتل پیشه شیدا	امشب شب قتل و چشم شیدا
ای دای حسنینم	ای دای حسنینم
پراهن جان قبا شد از این ماتم	امشب شب قتل سرور جان
جن و بشر و ملک ز غم گریانند	امشب شب قتل سینه خلق خدا
جبرئیل این بوجه گوید که نفعان	امشب قتل باو شاه شهید

در ماتم شاه دین حسین می سر	امشب بزمین و آسمان آید
زهر افغان گفت که ای بار خدایا	امشب قتل است و حسنینم شهادت
از نامه قدس بیان و آه ملکوت	فریاد و فغان بخت او ادنی است
در ماتم شاه دین حسین بن علی	از هر طرفی شور و نشوری است
در هر دو سرا شیون شین نفعان	امشب شب قتل شید و سید
زینب نفعان و ناله گوید در دم	این دشت قیامت یار و یار
ارکان فلک بنشین میلزد	در روی زمین شود قیامت
هر کس ز جهان میبستی بکند	این شام صیبت یار و یار
در آل نبی فغان که از دور فلک	این آه و فغان ز جور و آزار
خاقان بغرامی شاه دین شک فغان	
ای دای حسنینم	
بر در دکن سر شک شور تو دوا	
ایوای حسنینم	
کشته شد تا ز چشم مصطفی	از جفای کوهستان می جا
در زمین گریه	شده جان ماتم سرا
کشت خاقان با دو چشم پر بکا	ابشر حق و بشر و حی و نبات
تا بسز در زمین	ای نفعان شهادت

بارسول الله حسنت را بین	خرد در خون نور حسنت را بین
اندر این کین	چون شاد و بزمین
آن سری کاو بر سر دوشش تو بود	آن سری کاو بر سر دوشش تو بود
ای من کرد کار	ای منی تا جدا
بارسول الله کنون از راه کین	بر سنین کوفیان او را به بین
از خجای ایل دین	ای تو ختم الم سکن
یا علی یا شاه دین شیر خدا	از بخت نبکرمی در کرد
بر کرده شعیبا	هم تو ای شیر خدا
از خجای کوفیان ایشاه دین	سر خدا در خون حسنت را بین
ای امام المقتین	ای تو شاه ایل دین
هم تو ایدخت رسول عالمین	از مدینه کن گاهی بر حسین
با دو صد قاتل و	آن امام عالمین
تا به منی هم تو ای خیر لیس	ظلم و جور کوفیان بی حیا
اندر آن دین	از ره کین و حیا
آن تنی کاو بود زیب و مهنت	آن کلی کاو بود از او گشت
استودخت مصطفی	ای تو روح مرتضی
همچو گل از کین خدا چاک چاک	او شاد و از خجای بر روی خال

زاده شاه خج	آمنه او چ
چاک چاک از نیزه و خنجر شد	خاک را بهش از خجای شد
یکراک حسین	جسم صد چاک حسین
ای سن ای نور چشم مصطفی	ای حسن بطن علی
زاده خیر السام	نور چشم مصطفی
در زمین گریهای پر محن	الیرور سینه زهر احسن
هم تو انقور من	پن برادر بی کفن
هم تو احوال برادر را به بین	تیغ بر کفایت کمر کاو را به بین
الله دنیا و دن	شاه دین را در کین
تا به سنی چون ز کین قوم دین	یکراک حسین شد عرو دین
در میان موج خون	از خجای قوم دین
یکطرف عباس از راه جفا	هر دو دستش از بدن گشته جدا
در زمین گریها	از ره جور و جفا
یکطرف در خون تن اکبر نکر	یکطرف پیر علی صغیر نکر
از دم شمشیر	کودک نامور دیر
یکطرف تا سم بخون من منج زین	وز در کسوشکان و پی
اخل باغ حسن	سر خدا احمد زین

در بیان

در زبان

در بیان

دین	جانب دیگر اسیر از ابیه	آزنان می پریشان را به بین	دین
دین	دشمنان	هوش زهر چین	دین
دین	دشمنان پرخت دی مهر	پیکس دی یار دی یار	دین
دین	خاک غم بر سر	از ستم بر سر زمان	دین
دین	زین از یکوشده او نوحه کر	وزدگر سوگو دوکان سپه پر	دین
دین	در غایتی شاه دین	در کف قوم لعین	دین
دین	کشته کلوم از دگر سوگو گمان	وزدگر سوگو از زبان مویه گمان	دین
دین	در میان دین	از برای کشتگان	دین
دین	عابد چار در زخم عشم	خاک غم بر فرق زینب ارسم	دین
دین	ای ملک پیش فوجم	آمد برچ الم	دین
دین	ناقه با عریان و معجز با سیاه	سوی شام از کر بلا امان بر	دین
دین	با چنین حال شاه	با دو صد افغان	دین
دین	سرگذشت شام و حال آن کسان	کی توانم من که ارم در میان	دین
دین	از خجای شمنان	زین و چشم خونشان	دین
دین	چون زبان رانیت یارای کلام	وگر شام اینجا نشاید و سلام	دین
دین	ز آنچه بر پیشان کشت		دین

دین	حرخ با صد چشم کربان حسین	کمانات امروز قربان حسین	دین
دین	وامی از دگر چین	وامی از دگر چین	دین
دین	در ره تسلیم و در راه رخصا	عقل کل گردیده جبران حسین	دین
دین	تا قیامت جن و انس و دشمن و طیر	دیده کربان سینه بریان حسین	دین
دین	خون ز چشم حرخ میاید بر دین	شمر تا بیری پیشان حسین	دین
دین	سکر از خون شهیدان آه آه	لاله زاری کشت میدان حسین	دین
دین	ای فلک از جو تو کربان چرا	تو کل خندان بستان حسین	دین
دین	از برای این کینه کاران سحر	جان فدا کردند یاران حسین	دین
دین	نور چشم حضرت زهرا بسین	کشته شد آخر بد امان حسین	دین
دین	از فراق نور چشم خویشین	خون نشان گردیده ترکان حسین	دین
دین	انبیا و اوصیا در کربلا	می شوند امروز همایان حسین	دین
دین	از کمان گویان جو رکیش	میش از انجم زخم پیکان حسین	دین
دین	کشته شد به شفاعت و زنده بود	کردش کردن بفرمان حسین	دین
دین	گفت جبرئیل امین در آسمان	ایزین جان تو د جان حسین	دین
دین	اندرین مانتو آن کفن بکیت	حسرت خاقان و حرمات حسین	دین
دین	دست ما کوتاه از شمرند کیت		دین
دین	دست ما در حشر دمان حسین		دین

دین

اه و فغان در این زمان از چه درجه
خوار زنده رفته نهان بر سر کشته
ایش با شتی تنب و شده کشت
افکند آخر این چنین بزم باطل طایرین
جمعه ملک سماره در شش در عزا
افکند آخر از غنا خاتم باطل مصطفی
تا شده ستید امم که نه زنجیرستم
شافیر و دوا این از ستم و جبارین
که کشته قوم شکر کن سخی خیال شده

کشت قباد خون جگر و زویشتم بوجه
در غم شاه دین در نامه نوحه

زین غم سنده بانار چنین می رود
من ملک بودم و فرد سبب خجاست
لایر کشتن قدیم چه دهم شرح قضا
از دین چه برون آیدم از جوفک
گفت زین بعضی اکبر ناما که هست
بر سر دین زمان شک فک است

ایقباد و این فکر تو هر صبح
ناجاست مرا در هر صبح

سند شاه جهانم ز دو کون زادم
در ازل حرف در کما و ندا و ستاد

شاه شهید گفت با سوز دل خورشید
غمیده که فردا بسوی خنک دایم چنین ان که سرمه از قاشق می برد
بزمه زندان سکساک و ترسی ز خدا دارد و در شرع جبر شاه شهید
گفت غمت و صیبت بتو ام بعد ملامت من لب نشینی با چو این قوم جبار کشیم
قدار تو اهل صحرای با سیری و بزاری و بخاری بسوی شاه بر بند زدی
بیدین که نرسد ز پیسر شاه شهید گفت خوار و لطفان صغیرم سپر
کن که نیند و ذلیند و غریند و سیرند و حقیرند و علیند و پرستارند و دادند
همه آن پیر شاه شهید گفت در ماتم من سر بر سینه نماند همه نوم کنند همه قات
در اندام همه سوی کنند همه شک نشاند همه ناله کنند همه دال و مضطرب

کوید شب و روز این یک درگاه شهنا قباد ازل
بر در که ایشا شهیدان تحلی آه قیام و دل سوخته ان است
نمودار شه کشور دین ناصر دین شاه جهان سانی گوشت

تم الکتاب چون الملك الوباب در دار الخیران بیدا قتل انسا و است محج
حسب الغرمه امیر زاده کاظم محمد و سر زار کار خاندان غررا تله قاجار انام

اللیت علی غفره و در الشرفه کفره الی الاموات و السلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحيم
 چشم این نامه مایون که بنام خداوند می آغاز و انجام محتاج به
 خبر بستان بهمانی از شکر نعمی پایش شایسته نیست فخر و ثناء
 که مانند کاین در سایه عاطفت شاهنشاهی استطلاع داد و نظم کوه و صفت
 بعضی و ثنائت در بساط افلاک ذره از قدرش خیر نیست و در بساط
 ذره از جودش اثر از میزان عدلش هر کس قطعی رسید و از میزان قدرش
 هر کس بری دیده رهش بر تو آفتاب هر بوم و تربا با نیست و در چنین
 صبا هر بام و در شتابان کسیت که وصفش نه اندیادش خواند و لی اینجا
 که این پادشاه اکا هر چونانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت مقهور است
 معنی دولتی مقصور می مقصور و خاصان آن بابر کار ابدین پیشگاه پادشاه
 و محرم آن کارگاه هم از یک کارگاهند



جهان باز اجانی دیگر است
 چهارش از زبان از وی نباشد
 بکج وی فارانیت دستی
 در آن جیستی که ملکی باید است
 بستر جش ملی از کوه بر جوش
 بدر کاشش کیر راه باشد
 از اندر با که غوغاش خمیر است
 چو حیا طبعش که هرگز دارد
 بی منته کمر بخور کرد
 زمین و آسمان دیگر است
 ششش از خار از نی نباشد
 که هر چه افزون دهد افزونی
 شهنش باج کهر تا جدار است
 ستاند باج لیک از کوشش
 که بادی خاطری آگاه باشد
 در آن ایوان که از خوشش سر است
 چو خواهد در احمی سر و پا کرد
 سالی دست او دستور کرد
 نه هر کس در خور این کار باشد
 نه هر سر لاتی سر را باشد
 و ازین روی صیقل و فائق افکار خفایق هر روز که منقلح کمزور موز
 لازم افتاد که در خانه ابیات عتدی از جواهر کلمات دلالی حکم باهرت
 که در مطاف می مقالات خیانتش بسکات اشارات و عبارات پوشت
 زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را به خاص و علوی باخصاص
 باشد و از آنجا که دقایق استحقاق را ساری و بجز فکرت همایون را کنار می
 از مقاصد مختلفه بخت خد شاعر رفت تا بر که اگر کوشش بر او از بهوش است

سبب این

عیال و خانواده که در این کتاب است

و

دلب بر مشرب سروش دانند که این همه از کدام چمن خیسند و این سنا
از کدامین چمن این قطره را سحری ز رخت و این رشخ را ابرشی شگوف

از کجاست که در این دلب و سنا

کاهی خاطر اشرف از حالتی دست دهد و بجای الثفات آرد که نختند نم طفت
کیستم می بینم بذاتی می تقریب جسته ام که در وی خبر هستی هیچ پنم دور ابر بکینه
دون مکانی در زمانی غیر زمانی اختصاص شوانم داد مرا و از حالات خود خبر
یا مجبور بر چه در خیز مکان محیط و قدیر پنم زیرا که از دو خواست حاجات کنم
سکونم که از دو دوست است احب و عالم و قادر بیرون از حد و مکان زینت

و صانع پروردگار جهان و جهانیان

نفس در بدن مانند شمشیری است در فائوس که نختد آن پر تو شمع باید و از آن
بر مجلس سبع اکنون ستر نور است اگر نور از آن باز گیرند خود را ستر نور و از آن
نیز قوی و اعضا باشد اشرف اقوی از ظاهر ولی سبب است از آثار باطن را
مانع است و نفس در آباء چشم چشم جان کوشش تن فیه کوشش
لب منطبق روح اندیست و دست بر بازوی دل گندی پا در قدم عقل
سنگ است و نام بر شخص نغنی سنگ باطن را قوتی با است تا سبب است بر

تواند و از مقصد مقصود خود دوراند

یا شاه آگاه در مقابل شمس حقیقت بر آیدست مصنف که انوار هیوضات ای

در آن نخت نماید و از آن بر اخیان ماسوی منعکس آید ولی انوار من
چو اوجه صورت نه بندد و سوزنده نفس نفس اقدس را عبارت از خلوص
ارادست و انیمانی با صابت سحر بر روشن دثابت زیرا که بر که از سعاد
اینجا ذات گذشت سحر بر را بدف کشت و هر که در مقابل این

نشت بدری بی کلف

عارفان در رمی و وعید کنند عکس و ان کس قهرید کنند
مقصود از دو وعید بانصراف غم بسوی اشرف خید اضحی است و مراد از وعید
بمناسبت قهرید و قربانی که عبارت از نیست کردن عارف خود را و نیست
مستی خود را که در عرف عرفا فناء و فناء از فناء عبارت از نیست معرا و از
خود پنهان ظاهر برست و از کس نفسی که او را روح مرقا کر ثمار بهوس
بهوست و حاصل معنی نیست اینکه عارفان که رمی و دور از خضر جلال و جمال
مطلق شدند بهر دم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار
جمالی از خودی خود و این شیشی عین نیست و خود پرستی که زمانی جدا آید
حیوانی نیست نفس انسان را در دام هوا و اهل و ضایع گذارد و خود را بدین
راضی و قانع دارد و بمجد و اله محمد و اله محمد و اله آخر و اله

و منها

بکشت



کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

